تا می درو به ما شب برقی میزنیم — آتشیم در بزم نهایان چون گهر در آب ما

دنیا طلبیدیم و بمقصد نرسیدیم — تا خود چه کند آخر حسرت طلب ما

زبسکه آتش شوق تو مدعا سوز است — عیان نگشته بما هم هنوز مطلب ما

تار قلم زد خامه وصف قد محبوب ما — جز الف چیزی ندارد کاغذ مکتوب ما

تا بجنبد آن تغافل پیشه کی آشنا — کاتش بود بی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

شرح حال اسیران بر سر افتاد گشت — سایه بال کبوتر بس بود مکتوب ما

بسکه مضمون شکایت را بهم پیچیده ایم — میشود پیچیده تر خون در دل مکتوب ما

تیغ اگر در زبان کند از سنبه آهن — خصم غالب میشود زافتادگی مغلوب ما

خورد به خون نعمت الوان زکوار [illegible] — این بود از فرغت دوران نصیب ما

از نان و آب نیست بقا و ثبات ما — باشند زد و دود داغ مخیلان ما

قدرت نا قیام قیامت نمیکند — افتاده هر که از نظر التفات ما

افتاده است چاشنی عشق تا ملند — در شیشه سپهر نگنجد نبات ما

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما — خضوع قلب نمازیست در عبادت ما

از آن زدرس مقصود کوته افتاده — که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

نشسته ایم و رسیدن گرد ما نرسد — خمیر مایه آرام ماست وحشت ما

بشست تا جا ما آسمان ندارد یاد — زکوچه رگ سنگست خاک طینت ما

خرابه گهر ماست معنی رنگین — برون از دو جهان است گنج دولت ما

بپای ماست رخ چو موج منتظر هم — که شکستن گسست عمارت ما

رحمت در سایه همای [illegible] — [illegible] ما

از ری به رنج بیست پس ازل [illegible] — چار [illegible] ما

تمام معنی و بیدار بود صورت ما — مثال آینه بود جمیعت حیرت ما

درین محیط چو گوهر ز ظلمتیم ایمن — صفای طینت ما شد چراغ خلوت ما

بود ز شمع تجلی مزار ما روشن — زکوه طور مگر بود سنگ تربت ما

زهی ز پرتو مهرت چراغ خلوت ما — شده است حلقه ذکرت کمند وحدت ما

یک بروشن بود [illegible] — بظاهر ارچه مخالف بود طریقت ما

می شکند چار دل بی [illegible] ما — افتد درست اگر خم گردون [illegible] ما

اندازه فروغ محبت وجود ما — آئینه دار [illegible] عکس [illegible] ما

یار رنگ [illegible] که [illegible] — گویا که آب [illegible] خورد [illegible] ما

رفتار [illegible] گرد ما بود — جز [illegible] نقش قدم [illegible] ما

از کمر [illegible] فرهاد ما — کوه [illegible] زجا ناله [illegible] ما

[illegible] — از کمند و دام [illegible] صیاد ما

[illegible] — بسکه [illegible] فرهاد ما

باد ما ز باد بخواه اگر فته ایم | یارب چه می کی نبید ز باده ما

از مسیحی نسبت [illegible] بود در درگاه ما | در درون خانهٔ آیینه رنگ زرد ما

مرگ باشد مرد را اما مرو جز [illegible] | میکند ما را ز غیرت دشمن نامرد ما

تا زپرورد خرام [illegible] | بر [illegible] تعظیم قیامت کرد ما

دست از غبار هستی خود پاک [illegible] | بر دامن کسی ننشسته است گرد ما

طینت ما بعد مردن شعله حل کرده است | آتشین چون کرده با قوت [illegible] گرد ما

چون [illegible] طاق همت [illegible] نقش | گردون ننشود صدف لاجورد ما

[illegible] منزل [illegible] | طبیدنهای [illegible] بود [illegible]

[illegible] قصر [illegible] | نکرد دست کوتاه دیوار [illegible] ما

[illegible] صورت وجود ما | با نسبت مثال عکس ز آیینه بود ما

از گرد ما [illegible] غبار | هر [illegible] بود ما

چون قفل کار ما همه در بند [illegible] | ما را کجا [illegible] گشود ما

برق غیرت که [illegible] وجود ما | گاه آیینه [illegible] نمود ما

بر خاک بوده [illegible] | همواره [illegible] روی زمین از سجود ما

بر [illegible] نالهای بجود ما | عینت [illegible]

کی که [illegible] آیینه خانه بود ما | بر دو وحدت واحد [illegible] از تعدد ما

گرفته خواه از این باغ غنچه سان رقم | نبود این چمن تنگ جای وارسته ما

چو گرم پله گرفتار این جهان شده ایم | ز زیر چرخ نباشد ره بدرسته ما

ز ما کم نیست این جهان [illegible] روزگار ما | که از تو میدهی [illegible] خدا ساز کار ما

سبکبار [illegible] جهان [illegible] | نباشد روزگاری خونبهای [illegible] ما

هر زمان گرد [illegible] میکند آزار ما | هست [illegible] برای طبع ناهموار ما

بسکه از گرد [illegible] خانه ما [illegible] | سقف ما برجا بماند [illegible] دیوار ما

[illegible] | افتد از [illegible] تصویر بر دیوار ما

خود نمای [illegible] در بازار ما | چون [illegible] گره در کار ما

کلک ما [illegible] آب [illegible] | بسکه از [illegible] گفتار ما

[illegible] نفسی [illegible] | صفحهٔ آیینه را [illegible] رخسار ما

تا بود [illegible] ما میکند [illegible] | [illegible] خط بر کار ما

ناتوانی در غلط دارد [illegible] | سایه دارد [illegible] بیمار ما

برده بیرون [illegible] | همچو نقش [illegible] دیوار ما

[illegible] بالا برده ایم | سایه بر بالای خود [illegible] دیوار ما

خاک [illegible] | آسمان [illegible] دیوار ما

از بلندی [illegible] | آسمان خم شد که [illegible] دیوار ما

از حوادث [illegible] | پاسبان [illegible] کوتاهی دیوار ما

جامه [illegible] افتاده است | گرد [illegible] آیینه بود زنار ما

خاکساری عمر ما را مانع رفتار نیست ... بگذرد سیلاب رو دارد بسر دیوار ما

از فیض سبکروح بجا اختیار ما ... پهلو زند بدامن دریا کنار ما

ما تخم سبز کرده دهقان شعله ایم ... آفت چو برق میجهد از کشتزار ما

از زندگی بمرگ کشیده است کار ما ... خواب گران نمانده سنگ مزار ما

پاس نفس مدار که الماس بوده ایم ... ناگاه بر دل تو نماند غبار ما

رم کرده از قلمرو هستی گذشته ایم ... تا بر دل کسی ننشیند غبار ما

از جوی تیغ گلبن ما آب میخورد ... رو بسته بر بریده گل از شاخسار ما

دست تعدی از سر و پرانه کوته است ... باشد شکسته خاطری ما حصار ما

از فیض مهر یار از آفات ایمنیم ... گرمی بود چو شعله آتش حصار ما

جز آنکه کرده خون جگر خویش آرزو ... دیگر نیامده است دل ما بکار ما

در وصل یار ما ده بود و شب هجر گزیده ... آخر دل گداخته آمد بکار ما

ما را مقیم کوی تو پای شکسته کرد ... آخر همان شکستگی آمد بکار ما

هم طالعیم با گل رعنا زبادهٔ دست ... یک برده در میان خزان و بهار ما

خوابیده اند چون گل رعنا بیکدگر ... از یک نهد خنده تو خزان و بهار ما

خوش نسبتیست در میانهٔ دو گل و رنگ ... یک نشئه میرسد بخزان و بهار ما

در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست ... دایم یک قرار بود بیقرار ما

چون سایه هما که فتاده عروج او ... از افتادگی نمانده خود غبار ما

ما گرفتار به عبد از ناله نبود کار ما ... همچه بلبل بود هر غنچه گلزار ما

ما اسیران بسکه در کوی محبت عاجزیم ... بس اثر شبنم کند افتادگی دیوار ما

از غبار دل نزاود عکس دوست ... میکند آئینه از زنگار ما

هزار رنگ کند خواب گل ز بستر ما ... ز بال بود قلم نسبت بالش پر ما

قلم ز نشئهٔ ما نقش نه دست صبا فتد ... بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما

بسکه تنگ است ز غم دل بچه خنجر ما ... غنچه سان آتش جوش زبان ما بود دها

ای دل افگار که چون تیغ به بند فتاده ایم ... بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما

بسکه سانیم گذاری بسر ما که کند ... کم از آن است که بگذرد آب از سر ما

گشت نزدیک که دریا همه گرداب شود ... بسکه پیچید بخود از غیرت چشم تر ما

بود در زیر ما بر سر ما افسر ما ... شد کلاه نمدی صندل دردسر ما

تو مکر در دل ما ای که چنین مسکر وند ... سه و خورشید نتابد و نگردد سر ما

ما چنین پیچ و داغ یار بر سر ما ... که خبر میدهد از دل نقطه در بر ما

همیشه بر بود از اشک دیده تر ما ... نمی نبود از می چو لاله بساغر ما

شد بچه فیض از رخ او چشم تر ما ... گلدسته توان بست ز باغ نظر ما

ما را ز غم از گردش ایام که باشد ... افتاده کما از تیغ حوادث سپر ما

در جرعهٔ اول همه از پای فتادیم ... تا آخر از این باده چه آید بسر ما

تیسات نوای ناله کس سرو هم نبات از خوبی ... شاید که بگوش تن برسد تا خبر ما

با آنکه در اشک جگر گوشه ما بود ... چون پرده دری کرد فتاد از نظر ما

باخاکر

باخاک پاک خشم زدن گشت برابر
جون قطره اشک آنکه فتاد از نظرها

با خصم شد مقابل طبع غیور ما
ما را بخاک کرد بر ابر غرور ما

هذیان اوست از لب جام موثر انی بیاد آت
لب بستن بت ستی حرف حضور ما

روشن بود جو نهان بیاد آنک او از دوله گشت
پروانه جمال تو شمع شعور ما

روزی که نقش زلف او آید برت قضا
جون موی آتش حلقه زد سر نشسته تقدیرها

در پای روشن سنبل را آورد از ظلمت بیرون
جان که آرد عفو حق بر روی ما تقصیرها

جانب دام و کمندی بی نیست در نخجیر ما
٥ گردش چشم سیه بود بس حلقه زنجیر ما

خواب ما با خواب چشم یار از زلف سیه بر دیده ات
هیچکس بیرون نشد از تعبیر ما

دل زهم غمزه از نقش میتابید بیرون
نیش ما زیر بود جانب بیخبر و نخجیرها

خود همه از زلف سیاه خویش بود هم بیتابی است
یکسر عشق و در کوی لیلی بود زنجیر ما

در فضای جوانمردی بیکسان بیش شود
آه بیکرد در کره حمید بشنید دلگیر ما

ما خواب از آب نمک تغافل گشته ایم
میتوان کردن بکرد و امن تعبیر ما

جون توان جستن که زلفش نشسته دامن گیرها
پاسبانان در زیر بر ده ناز و سر زنجیرها

جون صدفهای بر از گوهر بکلند از وجود
برگ بود تدکره شد نام خدم تدبیرها

قطع امید از دو عالم کرد مکر دم ما
بر کسی ظاهر نشد جوهر شمشیر ما

بسکه تشنه است هر از نقش پای کی دوست
تصویر خوبها تصور نکند تصویر ما

بر نگشتیم از جهان تا آنکه رود پس نشیم
مردانی که مستقبل نشد تصویر ما

پاکی ستبر بر بط زند کاغذ نفس دوایم
هر دو بر باد جون گرد از نفس تصویرها

به بال شکستن بر دسیر ما
بود گردش رنگ زر اکسیر ما

بهم شور مجنون ما تو ام است
دو مغز اند با دام زنجیر ما

ز دامان ما خون بلبل جکد
ز موج گلست آب شمشیر ما

جو خشم نیا بهم از جود خراب
توان کرد از سر ما تعمیر ما

دور هم باید این و از خویش بیرون دویم
جون آب باد محبت نشسته است آتشیر ما

گرد خاموشی بگرد و پرده پوشی راز ما
سرمه بگریز وجود و دز شعله آواز ما

ما جراغ ناله را از خویش روشن کرده ایم
سایه افکن نگذرند از شعله آواز ما

از نظر بستن زود پیدا شد دل اما کامیاب
صید خود را دید در بوسید چشم باز ما

عشق پنهان کسی که نخواهد زهر دم راز ما
با صدا جون بوی گل ما بند بسته آواز ما

بسکه شد بهم خویش ناله در دلها کرم
موی چینی گشت دود شعله آواز ما

از سر عالم گذشتن نیست جز قطع الظن
جنبش مژگان ما باشد پر پرواز ما

بیگانه رفته رفته بیا آشنا شدی
آخر گرفت رنگ حقیقت مجاز ما

چه رخ نمود که رنجید طبع یار از ما
چه کرده ایم که بر گشت روزگار از ما

زبس که جون نفس وا پس بسکه و جیم
نگرفته هیچکس غبار اثر ما

دو بیت بیزار بنشست که از دولت فقر
هیچکس خجلت احسان نکشید از ما

جون رنگ که کاسه تیری از کند
شام سیاه هجر فرو برد روز ما

جون زرد کار خود تیر بعالم نیایدم
شد صرف دیگران همه عمر عزیز ما

از بسکه برون ریخت غبار نفس — شد رخنه دیوار شکاف قفس ما
از بسکه تو در آمدی و لب نگشودیم — شد رده مانند نفس بازپس ما
از بیم تو شد چون حبش غنچه نارنگ — بر شاخ گره شد ثمر پیش رس ما
بر سینه ما ناله دل بار گران است — باشد گره خاطر محمل جرس ما
جا کرده ز بس باده دل در شکل آه — چون شیشه یاقوت بر آید نفس ما
شد ره ما بر ده زنبوری کس نیست — در خانه آئینه نه بر در مگس ما

رفت همچون تیر پرواز با رقیب عقل و هوش ما — نیست جا چون کمان حلقه تا آغوش ما
افکند بار هستی ما را از دوش ما — آخر رسید باده بفریاد جوش ما
بر اوج اعتبار فلک کر را رساند — چون آفتاب رفعت تو از سر است جوش ما
برق جلال عاشق جمال است جوش ما — داغ بلبل چشم غزال است جوش ما
عالم تمام خواب خیال است جوش ما — جز بستان جمله تماشاست جوش ما
ما را بدام الفت هم جنسی و فا است — هر حلقه الفت چشم غزال است جوش ما
تا شانه بار چشم توئی و برسر بد — دور پیاله گردش سال است جوش ما
چشمی ز برق روز عالم بد و خشم — فیروزه سپهر سفال است جوش ما
ما طفل می پرست غم غرض عالمیم — خون جگر چو شیر حلال است جوش ما

میدهد دست بگلو بصد خون جگر مطلع — لب چشمت بهم آمدنی مصرع ما
بنو د بیعطر و دگر مخلع مجمع ما — باشد خنیده غیر مجید مصرع ما

روشن شد از سواد خط چشم داغ ما — میسوزد از فتیله عنبر چراغ ما
با زلف او چو داغ که افتد سیاه پس — خون میچکد ز دیده گلهای باغ ما
سامی رسیده ایم که پایان تو جه بود — هستی بیاد باشد بوی داغ ما
سرشار باشد از می عرفان ایاغ ما — روشن بود ز برق تجلی چراغ ما
ممنون رنگ و بوی جهان گشته ایم — از آب روی خویش بود سبز باغ ما
قطع نظر ز همرهی خلق کرده ایم — چشمی سیه نکرده به پهلو در داغ ما
روزی که چشم باز گشودیم در جهان — از خون باده بود لبالب ایاغ ما
در عشق هرگز از دل ما آه سر نزد — آئینه ایم و دود ندارد چراغ ما
زین داغ چیست تا که نهادی تو بر دلم — ترسم دل تو نیز بسوزد بداغ ما
دارد خیال سنبل زلفت دماغ ما — میسوزد از فتیله عنبر چراغ ما
بی بوسه است همچو گهر زود ماغ ما — از می تهی چو لعل نکرده ایاغ ما
پنهان شود ز صبح محال است آفتاب — در عشق خیده سینه گدازی بداغ ما

سو کند بیجور دست سینه سنگ ما — گو باز خانه داده صلحت جنگ ما
از بسکه چو شد هستی خویش کرده ایم — دشمن ز راه آینه بود زنگ ما
مالیده ایم بسکه بره نور رو کاک — ریزد غبار از پر پروانه رنگ ما

پنهان بود چو نامه سربسته حال ما — پیداست از شکستگی ما کمال ما
عاشق نهال چو برگ حنا میکنیم ما — از روی ما ندیده کسی رنگ آل ما
گر افکنیم روی کسی آب میشویم — آئینه جسته ساز نبود از مثال ما
از فرط بردلان زخم افتاده ایم دور — در انقطاع خلق بود اتصال ما

از کشته دار

ما رنگ و رنگین فضا [illegible] دیده ایم / چون شمع آب نخورد از خود نهال ما
زعه و تسبیح ز محرم ندارد خیال ما / هست بر [illegible] دلها عدد اقبال ما
بنشته‌ایم در خاکساری سوی [illegible] / وای بر آن کس که افتاده است در دنبال ما
هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر / بحر رحمت گر نشوید نامهٔ اعمال ما
گرچه ما را نیست [illegible] دود شعله / نیست دود آه مظلومی هم از دنبال ما

نیست جز عقدهٔ خاطر ثمر حاصل ما / گره از غنچه به یکبار بود دل ما
یک جلوه نکردی که نکردیم تماشا / روشن است از آینه و سیب دل ما
صفای حسن بتان تیره شد از دل ما / تا آب آینه کوی [illegible] نشسته گل ما
نشد هم خاک [illegible] خیال عارض او / سبز داغ گل خورشید رود از گل ما
چو مرغ قبله نما رو نتابد از در دوست / هزار سال اگر در قفس طپد دل ما

ای نقطهٔ خال تو هویدای دل ما / آمد به نظر گیسوی تو سودای دل ما
ز موج خیال خم زلف تو نگاه [illegible] / شد نکهت سیه عنبر دریای دل ما
بال و پر پرواز [illegible] گر بود از خشم / در شب چمن نیست تماشای دل ما

نونهالان و ما همچو [illegible] ایم ترا / بود تر ز وحشت گل منزل ما
آخر نشود ره دور تمام ما / چون شمع ناتمام گردد تمام ما
هر که دولت یافت [illegible] لوح خاطر نام ما / اوج دولت طاق [illegible] شکست در بام ما
در نظر و اگر [illegible] نزند [illegible] / چون شعر [illegible] ز نقطهٔ آغاز نبود انجام ما

در بلا امد [illegible] جمعیت دل آزاده را / قفس ما چون نهان گردد نه آزادیم ما
صبح میکرد [illegible] از سواد نام ما / بیقراری سبز [illegible] سیمات آرام ما
گلشن ما را نتیجه نیست غیر از دود آه / سرمه آلود است چون چشم غزالان [illegible] ما
صفحهٔ دیوان تو ما در ابجا [illegible] / نقطه باشد همچو [illegible] جای آرام ما
خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت [illegible] / غیر از آب گهر [illegible] سوانام ما
جای آزاده سر عاشق [illegible] دلگیر است / تنگنای چشمه جانب غیر آرام ما
منزل معشوق ما را قاصدی در [illegible] / سبز و آه دل ما یک نفس آرام ما

نقش بسته از سوختگی خاکستر / سبز دو آینه اگر صاف نبود از دم ما
عیاد [illegible] بجهان [illegible] ز خاکساری نیست / بهار و حق و عزیز آن بود بهم ما

از خال و نباه زلفش گرفته ایم / تن در بلا ز بهم [illegible] داده ایم ما
از سینه دل بجای دگر برده ایم ما / آینه را بعد نظر برده ایم ما
داری هوس که غیر برای تو جان دهد / آتش به آب ز [illegible] مرده ایم ما

از جنس نسیم گرم زنده ایم ما / [illegible] باد همچو [illegible] علم زنده ایم ما
هر جنبه همچو ذره [illegible] / از نور آفتاب قدیم زنده ایم ما
روشن نشود چراغ دل ما از کدگر / چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما
از خصم انتقام [illegible] توان کشید / بر زخم [illegible] نمک سوده ایم ما
بهم از آن [illegible] کسی [illegible] / آینه را چه جرم که [illegible] ایم ما

که در شب فراق تو کاهیده‌ایم ما ‏— گر چون کمان ز روی تو واهیده‌ایم ما
مانند آیینه صورت دیوار گشته‌ایم ‏— هر گه که بر رخ تو نگاه دیده‌ایم ما

هر جا نسیم از یاد تو بنابیم ما ‏— در بیابان‌ها دو رگ بهار سیلابیم ما
در نفس از یاد لعل تو سخن ور... ‏— همچو بادام مستقر در شکر خوابیم ما
چون حباب از یک لباس ما ده نابیم ما ‏— از هوا داران بار جای آتش آبیم ما
چون حباب از بحر هستی سر آبیم ما ‏— دیده‌ها در عین بیداری در خوابیم ما
می‌کشد منش کسیش تار و پود موج ‏— در محیط از نقش نقش بر آبیم ما
منبر واعظ رنگ از دل جلوه گاه ما هم ‏— لذت دیدار از آیینه می‌یابیم ما

نقد جان صرف جانان می‌کنیم ‏— با وجود هستی هستنیم ما
لعبت چوگان سر زلفش سر را گم کند ‏— گفتنش کو کرد نا بند سر می‌بجهیم ما
نیست ما بری در جهان سگیش را از جود ‏— نیست جسم زند زندگی تا ابر بودیم ما

یاد تا بای که با هم آشنا بودیم ما ‏— هم خیال و هم ضمیر و هم نوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد ‏— چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
بود دایم حرف زبان خامه حرف ما سکنا ‏— گرچه پیش چشم ظاهر بین دو تا بودیم ما
دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود ‏— در نشیمن از هم خبر در هر کجا بودیم ما
بود راه کر ما در عالم معنی بیکجا ‏— چون دو حرف از آشنایی یک صدا بودیم ما

که خشم ما ز برنج کس دارد احتیاج ‏— چون سبحه دانه خود و خاک خودیم ما
شوکت چو صبح خانه ما از خود صفات ‏— آیینه خانه دل پاک خودیم ما
با تو با شرم تماشا محو دیدار تو ایم ‏— هر کجا که نمود نمودی سبز دیده‌ایم ما

در هوس آتش بجان و برق قتالیم ما ‏— دود واه گرم وتند ناله زاریم ما
کار به هستی ما زان نقش نبیند درست ‏— در طریق زهد گام بای بر کاریم ما
بوجودی از وجود ما و بالا گشت ‏— سایه افتاده از تصویر و دیواریم ما
در نظرها گرچه بیکاریم در کاریم ما ‏— همچو مرکز پای بر جاییم و سیاریم ما
انجمن اول نمیسوز دیده دماسکر ‏— در سواد آفرینش چشم بیداریم ما
گر نظاهر در جهان چون نقش دیواریم ما ‏— از برای تربیت اینجا به در کاریم ما
با همه سنگینی بقدر و نقد اریم ما ‏— چون ترازوی ز بار قحط بیکاریم ما
ما بهنگام جدل سر بر سر خود می‌بسیم ‏— چون کمان حلقه بر خود زور می‌آریم ما
گفتگوی اهل صحبت غیر از روی مشت ‏— همچو صورتهای چینی یک نوا داریم ما
حاصل ما نبود جز حسرت دیگران ‏— طالع برگشته چون آسیا داریم ما

بسکه دو تیغ دوزخ آتش در جگر داریم ما ‏— زنده رودی هر طرف از چشم تر داریم ما
در بر ما تا گشاده کار چون گل بوده است ‏— تنگ همچون غنچه دل در مشت زر داریم ما
رهروان ره رانزیر و هم منزل می‌برند ‏— قوت رفتن ز موج از تک دیگر داریم ما
فکر ما هر روز گردد بلند گوز دل بلند ‏— تا نهال قد او را در نظر داریم ما
لاله زاری نبود عالم اگر بر دل نهیم ‏— داغهای کز نونهالان در جگر داریم ما

سبکت بارا ز روی تیغ دریا با بنا ۵ قطره آبا که در دل جوش گوهر داریم ما
در پناه دوستی از کین عالم فارغیم ۵ بسته شیرازه کاری همچنان سر داریم ما
کاروان عمر رفت و دیده ما وا نشد ۵ بالشی از خواب غفلت زیر سر داریم ما
صحبت خاکستر و آیینه را نادیده‌ایم / رو سفیدی از سیه کاری طمع داریم ما
گوهر شهوار جا از لب و اگر دارد بست / این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
ساغر ما را ز صدف با کف گره بر رفت باد / باده چون آب گهر از صاف منجواهیم ما
هرکه با ما کج شد از دل خود نمی‌رنجیم / شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما
هرچه در دل است آنجا بر زبان می‌آوریم ۵ غنچه‌سان دایم زبان و دل یکی داریم ما

تا ز جور دهر کم فرصت الم داریم ما ۵ چون شرر داریم از دامن چه غم داریم ما
ما اسیران گرفتاری ز بس خو کرده‌ایم / هرکجا در خاک دامی هست نم داریم ما
کم مباد از سر نقش داغ دود آه ۵ قسمت از بیماری حسن و عالم داریم
هست تا شکست فلک غیم از تو حق / بهر آن منت که در دیده نم داریم ما
خانه بر دوش چو غرق بر دریا بهم موزه‌ایم / دست همچون موج در آغوش هم داریم ما
در بنای ما بغیر از خشت خجلت هیچ نیست / شرمساری تو به راه عدم داریم ما
آه اگر روزی نپیچد یک نفس بیکسی بلد / چون نزره‌ای که در آغوش هم داریم ما

باد حسرت بر در دل پنهان داریم ما ۵ در دل و روی چهره بهشت جاودان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صد خود خمیازه است / هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
شمع سان آتش ز عشق او بجان داریم ما / این چراغ نور را در استخوان داریم ما

چون قلم ما را که وصفی از سخن داریم ما / جز خموشی کی زبان در دهن داریم ما
هر کرا آید شکستی بر سر [illegible] برائت / تکیه بیجا چنخت بر دیوار تن داریم ما
صاحب نامند از ما عالم و ما سرزه رو [illegible] / طالع برگشته نقش نگین داریم ما

از تحمل خصم را هموار می‌سازیم ما ۵ خار را با گل گل با خار می‌سازیم ما
بر نفس ما ز نظر با ساختن تحقیقات ۵ بشنو مرغی که با نظر دانه سیر ریم ما
نقاش چین یک صورت از اندر [illegible] / زود بر زمین قلم که جها سکنیم ما
از دل همان ندیده همان می‌شکنیم ما / بار دو خانه را چو کمان می‌شکنیم ما

گر بظاهر چون لب پیمانه خاموشیم ما / از ته دل چون خم سربسته خاموشیم ما در جوشیم
نقل دارد بر دیار [illegible] آغوش ما / ور نه همچون موج با دریا هم آغوشیم ما
خسته ما [illegible] مخمور هم آغوشیم ما / باده از جوش نشاط افتاده در جوشیم ما
ناله ما حلقه در گوش اجابت می‌کند / از خموشی آن صبح بناگوشیم ما
بسکه از خجلت محو آن صبح بناگوشیم ما / همچو شمع غنچه مسند هم و خاموشیم ما
نیست از تکلیف گفتگوی ما تحمل اینکسی ۵ چون قلم بوسنه در حرفیم و خاموشیم ما
هرکه را در باد حق شود فراموشیم ما / از سخنهای گزند عادت خاموشیم ما
هجر و وصل از دوری نزدیکی [illegible] نیست / غیر چون رفت از میان با او هم آغوشیم ما
تا از آن رخ برده برخیزد سر با دیده‌ایم ۵ تا از آن لب حرف خیزد حلقه در گوشیم ما
حال ما در هر نفس صد عرض مطلب میکند ۵ بشنو آن خنشیم سخن گو گرچه خاموشیم ما

گر بغفلت جرمی از ما سرزند بخشش بجوش — جام لب ریز بهشت می‌بازد روز نوشیم ما

شعله‌ایم تا زده و دل پوشیم ما — چون چراغ لاله مسوزیم و خاموشیم ما

با وفاداری بکطالع نهاد ازاده‌ایم — هست تنها خواطرها فراموشیم ما

خجلت هر ادب تنوی حاصل میکند — سبقی تنبیه عالم را بنا گوشیم ما

غفلت و آگاهی سال و ماه ماست — خواب و بیداری بود روز و شب اقلیم ما

عمرها گرم نشستن و فرنیم ما — گوبا که شمع روشن این کلفتیم ما

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما — دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع گل صد بهر ای فتنه کاست — زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

برنشا بوریا سیر دو عالم میکنیم — با وجود ناسوری برق جولانیم ما

از سخن در عالم هستی نمایانیم ما — همچو معنی در سواد لفظه پنهانیم ما

در کرم دست دراز ما ندارد کوتهی — در سواد آفرینش ید احسانیم ما

نیست جوهر جز شکست ما اگر باشد وره — گرد باد دامن صحرای امکانیم ما

شعلهٔ ادراک ما در بند خواهش گرد — ورنه گردون چراغ زیر دامانیم ما

همچو سوزن دایم از پوشش گریزانیم ما — جامه بهر خلق میدوزیم و عریانیم ما

هرچه از او میرسد مطلوب میدانیم ما — بد نباشد نیکو خوب میدانیم ما

با تهمت نرسید از دل آزادگان — گر احسان از مردم خوب میدانیم ما

زهد را در زیر فرش تسبیح میدانیم ما — ترک را در شام غم سر تسبیح میدانیم ما

خنده را با برداشتن بار زبان گردونیم — معنی سرکوزا تسبیح میدانیم ما

بیکسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما — خضر را سنبر زهر آلود میدانیم ما

هستی مطلق بود از خود نمائی بی‌نیاز — هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما

حق بدست ماست گر خشم از جهان بنشیند — آسمان را خانهٔ برد و دود میدانیم ما

حلقهٔ در از درون خانه باشد بی‌نیاز — دیدها را باز ماندو میدانیم ما

همچو گل را در گلستان خار میدانیم ما — سبحه را با ذکر تو زنار میدانیم ما

از محبت دم مزن زاهد که تحمل ریخته — صورت را معنی انکار میدانیم ما

با بنای نیست آکرده ما ورا نبود — پای کاهش سر خشت دیوار میدانیم ما

عقل را دیوانه میدانیم ما — عشق را فرزانه میدانیم ما

گوشه گر خود کند ما را خلاص — گوشهٔ میخانه میدانیم ما

قانع از دنیا به رنگ بو شدن — بخت نامردانه میدانیم ما

دیده و ربا بانان خبر نیستیم — خواب را افسانه میدانیم ما

در قمار عشق جان را باختن — بازی طفلانه میدانیم ما

هر دو عالم از رزوها پاک شد — خلوت خانه میدانیم ما

مشهور در سواد جهان از سخن شدیم — همچو قلم بسوز زبان میکنیم ما

از فشار تنگ جیحان بسکه گستردیم ما … جون صراحی یکدل مجروح برخوریم ما
در فضای خاکساری بال و پر وا میکنیم … هر که را از خاک بر دارند ممنونیم ما
از کند و کار ما دست جهان کوته است … قفل بیرون در این قصر دا از نوییم ما

زیر شمشیر حوادث پای بر جاییم ما … رونمی تابیم از سیلاب و دریا بیم ما
مطلب گوهر غیرت بدست آورده است … گر بظاهر همچو طفلان در تماشاییم ما
دخت ما کم نگردد از اجتماع دوستان … چون الف با هر که پیوندیم تنهاییم ما
از نظر افتادگان داغ سوداییم ما … همچو سیل از راه افتادگان کوه و صحراییم ما
همچو معنی در سواد لفظ جولان میکنیم … از نظرها گرچه پنهانیم و پیداییم ما
گاه صدرست و گه همپای خم … که بیا عزت آشنا گاهی تمنا ییم ما
جلوه گر در صورت هر لحظه هستی میشود … گه حباب و گاه موج و گاه درباییم ما

از دو جا بخیه بر دیوار میساییم ما … جون صفیر از کوه بشنفا رمیساییم ما
راه آمدن بروی ما نبسته دگر کسی … بوی یار هم از در و دیوار میاییم ما

بستر طوفان دل بیتاب بجوییم ما … حیرت آیینه از سیماب بجوییم ما
با سبکباری طبع دار هم حسن عاقبت … دولت بیدار را در خواب بجوییم ما
از وصال یار بحر و سیم با آنهمی تنگ … در حرم جون عاشقان محراب بجوییم ما
آتش این تشنگی ما را بجای میبرد … گوهر خود را از این گرداب بجوییم ما

نقشبند کس در آرزش عقیقت فغان ها … جون شمع خوشست صدا و زبان ها
ما جان بباد لعل لبی داده ایم … نقاش ای همانک استخوان ها
شب جو شمع روز نماید زبان ما … از بسکه روشن است بر سقف سمان ها
شیرین شده است بسکه زگزار حرف تو … گویا بود لب تو زبانی در دهان ها
تا شمع هستی تو ور دیدهان ما … روشن تینو در راز نهان ها
زامیرش خدنگ خطای تو دوست … در خاک بر آرد اگر استخوان ها
ما از زبان و دل شده ها جون جرس یکی … تا تیر گشته تو بر تنگ فغان ها
دل مه عاطلت شده و دیده کاه بحوری … گو عشق تا نشکند دو سنان ها
تسلیم ما حضر تحمونی بود جو شمع … جائی که ترجمان طلب از زبان ها
بازار ارغوان شکند زعفران ما … در خون صد بهار تشنید خزان ها
ما نقد عمر در قدم گل فشانده ایم … بلبل کشته جنگ اسکستخوان ها
سامان حرف حسرت مذار بدیاس ما … نو رست اگر ز تار خمیستی زبان ها
ای خاموشی کناره ز ما گرفته … گویا شنیده سخن از زبان ما
ایمن بود زتفرقه گنج انهفته گی … گر دیده با تن ما پاسبان ها
تد نگاه عجز نبود رنج جان بسنان … کاسر فتنه سر بیدز ما و تسنان ها
گویا که در تنور کلک فرهاد خط سر زد است … تا نهمان فرو بند بخیه نهان ما
از بسکه وصف سیاه تو کرده ایم … گردید سیل سر زبان در دهان ما
قطع سخن برد ز خموشی زبان ما … باشند در ویران ز تنبت زینع زبان ها
گل از شکسته رنگ ما غنچه میشود … رنگ بهار رنجه انداز خزان ما
اقبال از شکستن ما جون نبی میزند … دارد صدای گل هما استخوان ها

مارا سواد چشم کسی سرمه داد است / باشد صدای جنبش مژگان فغان ما

ما خود تسلی‌های ایام کرده‌ایم / باشد دهان یار نمکدان خون ما

ما را بطور ما نگذارد قدر ابو الحق / چون ما هیچ است لعبد کف غنای ما

از ناوک نگاه پر از ما گرفته است / همچون بیابان چشم بتان استخوان ما

خم گشته است قامت ما از نگاه او / زه کرده انداز زه ما آهو کمان ما

شوخ است بیا و کز غم رو ز بر جز خود او / چون تخته شد شعله ادرک تاه ما

تا سبز شد چو پسته زبان در دهان ما / خون شد دل و دو دیده بر و زبان ما

ریزد ز پس غبار دل از هر فغان ما / بر خاک شد چو حلقه دام آشیان ما

بعد از وفات هر قلم استخوان ما / سر بسته نامه است ز راز نهان ما

پیچیده نامه است به ناهر بیان ما / در کیسه کهنه قلم استخوان ما

کوته حرف عشق نگردد زبان ما / چون شمع کر سفید شود استخوان ما

بو شنیده ایم و به ره زد نبات و خرت / سیلی بهیچ خانه ندارد دکان ما

چون کوه سو سیاه اگر با ما بود / غافل کسی است متاع دکان ما

بپوست عافیت نجمو نبی بیان ما / تا رنگ ست جنبش دل شد زبان ما

ما آشنا است ما لب سخن ناز زبان ما / شاخ نبات گشته زبان در دهان ما

طوطی ما ز شوق عاشق حیران است دل / حرف ز اگر نشنید از زبان ما

ذوق فنا نیافته در دیده را نظر / رنگین تر از بهار نماید خزان ما

در راه دوست بسکه ز خود دور مانده‌ایم / با گم کند کسی که بجوید نشان ما

با در نمی‌کند که بمنزل رسیده است / دنبال خویش رفته رسی کاروان ما

چون شمع نیست ای صنم مهربان ما / از ره میانه دل ما و زبان ما

جا کرده است تیر تو در مغز جان ما / نالی است ناوک تو قلم استخوان ما

شهد محبت تو رود تا بجان ما / ای روزگار شیعه چه در گم و نشان ما

هست آن روز که ماهی آزاد خنجر است / باشد دمی خنا و زر آب روان ما

افتاده در مصاف سخن از زبان ما / دندان که بود قبضه تیغ زبان ما

خود رفته‌ایم و کنج قراری گرفته‌ایم / تا با ز و نشی کس نشود استخوان ما

معراج ما چو بوز ز راه فرو تنی است / باشد زمین خانه خلق آسمان ما

ز بود بسکه سیر تو تن ناتوان ما / شد قوت‌های چشم هما استخوان ما

با خصم ما ز در تو صلح کنیم دوست / بیرون ببر ز تیر کجی را کمان ما

از بس فتاده آتش تو و تب بجان ما / میسوزد آن هما که خورد استخوان ما

از تو تحمل می‌شود لبریز نعمت خوان ما / بخته است از آتش سنگ قناعت نان ما

ما سنگ و جان لساس از هوا نشنیده‌ایم / می‌کند هر کس نفس دارد بکف دامان ما

کرده ما را ناتوان از بس غم جانان ما / با عصای ناله گر خیزد ز جا افغان ما

مانده در این مهر کلبه فراهم کرده‌ایم / بسکه پیچیدیم بر خود غنچه دامان ما

نخت خاک بسکه ره وصل جانان منتو د / مانده همچون کوزه زیر سنگ خود دهان ما

به عصمت پا کدامانیم کز ناموس و ننگ / می‌کند آلوده تکمه پیرهن از دامان ما

داغ ما چون لاله گر از خود داران ... / آتش ما سرخ میگردد هم از دامان ما

هر که ما را دید راضی شد بدید خویشتن / کشت و حال جهان در دید دهان ما

با چنین عمری که با حال خود رانده‌ایم / کس نمی‌داند چه بخواهد اجل از جان ما

ای گلستم فیض

ای ز نم فیض تو تازه دل و جان ما ٥ مصرع نام خوشت مطلع دیوان ما

در نظر آفتاب راند دل ذره جیب / جنبش نور روشن بود حال پریشان ما

آمده است از فلک روزی بی‌خوان ما / آتش سنگ آسیا پخته شده نان ما

دیده هر از سخن فهمان عالم گو شنیده / اگر چه سر زند از فلک منبر سخنوران ما

سرخ از خشم تو دارد ز خونش رخ ما / زجر که رم آهوست دل گسستن ما

سقا چو آینه جا کرده است در تن ما / فتاده همچو گهر آب در گردن ما

نبود مغز لعل تو حد سخن ما / این لقمه زیاد است بسی از دهن ما

تا سر که بتیغ دو زبان بخشد هم / دندان طمع کند شده در دهن ما

رنگ پریده ما بی نقش ما نباشد / از بس گرانی دل جا کرده در تن ما

بام و در دل ما فریاد خیز تو است / مانند ز حال بلبل و بوی گلشن ما

یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را / موج شکسته باشد چین دامن ما

از جوش نا توانی آماده فنا شیم / افتد ز دیده مور آتش بخرمن ما

از حلقه اسیران بوی شهادت آید / مانند ز آهن تیغ زنجیر گردن ما

نه بر جبین بهر گز بکار مرد هم / خار قدم نبود بیزار آب سوزن ما

خاکساری شده سرمایه آلودن ما / صندل دردسر ماست همین بودن ما

هست شوق ز بس چاک گشته بیدار / که همچو غنچه گریبان ماست دامن ما

آینه زنگار سای تخت زبون ما / بر پای دار آمده سر جوی خون ما

دیوانه نشنویم چو بیدار شود ز ریب / طفلان گشته بفصل زمستان جوان ما

قاسم رنگ تفرقه ما رنگ تست / دریا بود به نسخه جام مکنون ما

مانند شعله خس و خاشاک روشن است / دعوای سر بلندی این طبع موزون ما

گفتیم ننگ بقیم دور روزی درین چمن / دیدیم روی عالم و دیدند نگون ما

بگره ناکجا کنار کسی که نشنود / آیا بدست تیغ تو داده است خون ما

ما بجز ز خود چو داغ لاله از بس نشسته ایم / خاک را رنگین نسازد گلشن از خون ما

آشفته حال دل اندوه گین ما / پیدا چو موج بحر بود از جبین ما

روی زمین بحرف سخن نموده ایم / همدست ماست کلک سخن آفرین ما

غیر از سخن چو خامه نداریم حاصلی / خرم ز حرف سبز بود سرزمین ما

بر عکس مدعای دل خونین حزین نگین / پیداست نقش نام ز موج جبین ما

همچون حباب در گره لب گشوده نیم / مانند دم نخست دم واپسین ما

خاموش نیست دلیل بمنزل رسیدن است / این نکته آرمیده شده خاطر نشین ما

در هم کشیده تلخی قسمت جبین ما / الماس میخورد دل کس از انگبین ما

پرورده گان آب و هوای مصیبتیم / نخل طرب ثمر ننهد در زمین ما

یوسف ز آینه نور هر جا که زند خیمه / گردید میلان همین قسمت ما

با وجود بخت چاک خاطر ما گشت / رنجیده از نشنه رنگ خام سنگین ما

دیده ایم از شکسته جسم [illegible] / مشتوان فشاند گرد [illegible] ما

بود یکسو بحیرت بسته یک دیده او ما | چو نیل سرمه بود رشته دلان قلمرو ما

بیکدگر هنر و عیب ما بود توام | شده است بستر سنگ چخماق [illegible] ما

جهان بیا و لب مصرع دل [illegible] | که نیشکر نشود بند قلمرو ما

ذکر چه حاجت بود [illegible] | چو شمع سرایت نه نماز بر تو ما

از دور یا تسلی غمزه مژگان سیاه ما | چون نامه مرد بد برده از پیش نگاه ما

بر پای خود تحکمت عدو نشسته دام | شد عاقبت شکستگی ما سپاه ما

ما را شکسته دید و نگذشت از شکست ما | از خصم شد شکستگی ما پناه ما

از حیرت آب دیده بحر آشنای ما | آلوده همچو آب گهر شد گناه ما

تا دور گشتنی از نظر ای قبله گاه ما | از ضعف مانده بر سر مژگان نگاه ما

تو عیب گینه پاک نمود هم شکسته را | کاینه هم غبار نگیرد ز راه ما

از ما بهوس جهره که [illegible] | کوته تر است از مژه ما نگاه ما

ماند از حجاب حسن تو در پرده [illegible] | چو مردمک بدیده کرده شد نگاه ما

چو کشور خراب [illegible] خراج | تا شد شکسته خاطری ما پناه ما

از سستی حجت قبله ما [illegible] | گر دیده یار روی نگاه [illegible] نگاه ما

ما هر دو ز [illegible] | سیلاب حجت تو در گریه ما

تا برده سوی دوست خجلت غم | دست دعا برده روی سیاه ما

بعد مردن می شود آخر ره کوتاه ما | شمع سان اندازه عمر از طول [illegible] ما

این گران جانی بود چون کوه سنگین راه ما | [illegible]

ای حسن تو مرآت دل سوخته ما | شمع نفس مرغ نوا آموخته ما

از دیده بدو دور که رسیده [illegible] | عریانی ما را نظر دوخته ما

[illegible] عرق حمل کند | چون آنکه سنگ است دل سوخته ما

چون نور دیده هر که جستی [illegible] | چشم است اگر [illegible]

دل پیچ و تاب [illegible] طفل شد | چو نقش دیباده رسیده ما

دست که کوه [illegible] | در دامن تو گل پای کشیده ما

بدیر و کعبه دیده [illegible] سوی تو راه | خیال ما [illegible] دیده ما

بود ز کوی تو [illegible] دل رسیده | متاع [illegible] دل است و دیده ما

فرود [illegible] بچشم ما را | که چهره تو [illegible] رنگ [illegible] ما

با غبار از [illegible] روی زرد دل آگه ما | [illegible] از نقش سوخته [illegible]

چو تیغ نیست ما بار خصم [illegible] ما | بر روی سنگ [illegible] همچو آب [illegible] ما

ز فیض ابر بهار [illegible] رسید ستم | سلام [illegible]

میجهد برق راه دل عشق ما | شعله دارد [illegible] عشق ما

اگر تو نیز [illegible] نشود | [illegible]

[illegible] جان [illegible] ما | ز خون [illegible] غزال [illegible] ما

[illegible] روی در سینه [illegible] ما | خط شکسته [illegible] ما

قدم شمرده [illegible] | که دارد [illegible] ما

ندیده روی خزان گلشن طراز تو گشت / گل همیشه بهار غم همیشهٔ ما
دست دل کوته و دامان وصال تو بلند / که درین راه بجائی رسد اندیشهٔ ما
نگل گلبن ریشه کجا بند تواند کردن / چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما
بسکه از آتش نومیدی دل سوخته‌ایم / بوی خامی نتوان یافت در اندیشهٔ ما
ما درین باغ نهال چمن تصویریم / هست در خانهٔ نقاش گره ریشهٔ ما
بذوق ساغر لعل تو چون حباب از آب / بغل گشوده برآید ز سنگ شیشهٔ ما
ز شور عشق دل از خوی یار گرفت / می از لگد برآمد شکست شیشهٔ ما

فلک نمود دمی حریف نالهٔ ما / چو لاله زخمیت از آن سر بر پیالهٔ ما
بجز چراغ نداریم مجلس افروزی / بغیر شیشه کسی نیست هم پیالهٔ ما
زمین ما ز هوای دل که همچو لالهٔ ما / همه چکیده ز داغ است در پیالهٔ ما
نمود تسلیم همه صرف شد هوا طلب / اگر جهان ز رگ گل رگ کند حوالهٔ ما
ز گرمی نفس دل آتش است نالهٔ ما / بود ولد آتشه برق در سالهٔ ما

خوابیده نزار راه بود در سلسلهٔ ما / در سینهٔ صحراست گره قافلهٔ ما
ما از تو جدائیم بصورت بمعنی / چون قافلهٔ ریگ بود قافلهٔ ما

سامی کبوتر نبرد از کار نامهٔ ما / صدای بال کبوتر ز جور خامهٔ ما
ره گزار رهن خبر تهی نامیم / سواد حلقهٔ آهوست گرد نامهٔ ما
نمی کنیم چو گوهر گلاب از گل ابر / بر است گرد یتیمی عبیر جامهٔ ما

بصفحه چون سخن وحدتی کنیم رقم / که احول دو زبان شده است خامهٔ ما
ز رنگ چهرهٔ ما یار تا نمود آگاه / رقم کشید بخط شکستهٔ نامهٔ ما

از انکه در عرق افکند رخ جانانهٔ ما / شمع را آتش گرمی برد از خانهٔ ما
شیر چون خوشه برون شد ز فلک / آن ز چشمهٔ خورشید خورد دانهٔ ما
همچو گرداب فتاد در کام سیلاب / گشت صد بار نگه در سر ویرانهٔ ما
تا در آویخت بزلف دل دیوانهٔ ما / بر سر کوچهٔ زنجیر بود خانهٔ ما
دستانیست که منزل شیران بر است / بوریائی که بود فرش بویرانهٔ ما
دل ما تازه ز آب گهر خویش است / چون تر گردد شده شیر از تر خود دانهٔ ما
یا رب آن نشتر عطا کن ز سر مو / که چو گل خون زند باده ز پیمانهٔ ما
یا رب آن سوز کش در دل دیوانهٔ ما / که کلیم آید و آتش برد از خانهٔ ما
بسکه از سوز تو ز خاک بسر زند آرام / دائی سوختن کس بسوز بود دانهٔ ما
عالم از آب خود از صافی گوهر شده‌ایم / باشد از گرد یتیمی گل پیمانهٔ ما
از شعلهٔ خور دمرزعهٔ سوختگان / دهن مور لند آبله از دانهٔ ما
صحبت ما نه ز رهبری اطفال گذشتیم / چون نگین خانه بر از سنگ بود خانهٔ ما
خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد / ز نفس شمع گسسته از پر پروانهٔ ما
رهرو زر نیلی حالت بر دیگر دارد / نجم انگور بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
مست از آنکه بفیض ابدیست مدام / خبر از خویش ندارد دل دیوانهٔ ما
پیر میخانهٔ ما فیض کوثر بخشد / هر که مردست کشد باده ز پیمانهٔ ما
دل بی کینهٔ ما آینهٔ صدق و صفاست / صبح نوشد قدح فیض ز میخانهٔ ما

هست پنهان چو نکهت شمع بکاشانه ما
غم ایام بصد رنگ کند جلوه در آن
سیل اگر کنج تماشا و دل دیوانه ما

خیال خود نبست سیلاب غم او شده ایم
زبک نگاه غضبناک منتو بهلاک
تو چون نشانه دهی تیر خشم ز کمان
گذار لطف کریم از گسسته تار عنار
دل از خیال گره های زلف یار است
ز ابر دیده ما بسکه نم نخو دود دود

چون گذاری قدم بخانه ما
روز روشن نمود شب تاریک
از شکستن رسیده ایم بکام

سالها حلقه صف جنبیم در خشیده ایم
زهین شعر شد کاشانه ما
چو غنچه نیست نهانی ز کسی دفینه ما
بهر کجا که شنیع رسد بحیون موج
جهان چه بود بکی ز برگ غنچه مشهور

مردم چشم نجابت مگر خانه ما
برق از اشک دل آغوش کند دانه ما

که موج بیز ز بوریای خانه ما
۵ بس است گردش چشم آسیای دانه ما
رسد بگوش صدای زه از نشانه ما
۵ بس است عفو تو در مغفرت بهانه ما
که نه رهگذر ماست در خزانه ما
جواب عکس بود بر دو هوای خانه ما

شنو و عرش آستانه ما
یاد ماش آید اگر ز خانه ما
آسیا سبز گرد دانه ما

۵ بامیدی که درآئی ز در خانه ما
۵ بود در هر شب دیوان خزانه ما
کف گشاده بود همچو گل خزینه ما
تغافل کن و دور از دل آبگینه ما
که بجز یاد گرفته دست از سفینه ما

ز بس نرفت برون هرگز ز کاهی دل

قدم دلبر منه در مصاف کینه ما
به پاره پاره دل نقد مدعا گره است
جلا ز روی تو خورده ام سکندر چو حکم

روشن است از دل بیا که آینه ما
شرق مهر بود سینه پاکینه ما
همیشه داغ ز البته و جسته ایم
هزار گوهر معنی است در خزینه ما
نسیم تماشای ما نظر و ما نشناسست
عدیل ما چو در این بزمگاه گدایان چو
ما چو تعلیم و جهان مکتب و عشق تو ادیب
کسکه خورده بسودای جهان چون جگر

رسیده است بمعراج عجز پایه ما
بپای سستی ما ز گل در نشست

هر کجا در ره عشق تو بپا ما بود

بود چو صفحه تصویر لوح سینه ما

غبار که سنگ بکف دارد آبگینه ما
چو غنچه در بغل ما بود خزینه ما
نفس برنگ گل آید برون ز سینه ما

گوهر است چراغ دل گنجینه ما
صاف چون صبح بآفاق بود سینه ما
که دست رد نگذارد کسی بسینه ما
بود ز بزم سخن دفینه ما
نشسته آینه هم نیست کس قرینه ما
نتیجه دیده احول بجو قرینه ما
هجر و وصل تو در آن نسبه آدینه ما
ناله کلک تب لب سر تر از سینه ما

سواد اعظم افتاد کعبه سایه ما
بود ز وضع ملایم خمیر مایه ما

گرد بادش همه گرد است ز آئینه ما

برگو

سر بسکر در سنی توبه مسمای ما
روی سایل جون بلا هنگام طلب باید گرفت
ما بهای شعر بر گرد جهان گردیده ایم
با بهمواری زبان خصمه خود را بسته ایم
بر نسال رشته بر تا ملک بجه زنسم
کنت بکین در میان وصل رعنای ما
در شکست ما زفرقت هیچ تقصیری نکرد
بسکه سنور و نفس در سینه ما رجون نگین

دی فرو مجلس بود آشنای ما
در روز کار روزی ما جز شکست نیست
کی بر زند جو حباب از هوای ما
ما را زیاد خویش فراموش کرد

اوب گرفته عنان خاکساری ما
رسانده ایم بمعراج خاکساری را
جون خطا ز بکشیم زلندن فارغ
نثار باده ایجاد بود دستی ما
سبزه زار سبز نیاد هر صحرای جنون

مهر رو جون صبح از خود بینه مینای ما
جو وهم افتاده است از جسم استغنای ما
جون قلم ما بنه زبان گشته بود رای ما
سیل وا بیم بگذرد خاموش صحرای ما
دست بر وری اگر ز ناهم عضای ما
گر بلائی نه لباس بزه بخشهای ما
بر زنکس مانند بکنوبت سر تا پای ما
سنور روشن جراغ ما نقش پای ما

نشسته غبر گردکسی در سرای ما
سنگ فلاخن است نکر آسیای ما
ماند است روز ظلم گره مدعای ما
در خواطر جوآینه بیدا است جای ما

برابر است بلندی ما و پستی ما
بود رواج بلندی خصوص پستی ما
نشد خلوتگه آسایش ما مستی ما
غبر سوخ جز انک عبسی ما
دانه ابله سیر است زرد دستی ما

بود غبار دل جرخ بر دبار ما
تنوبه کرد و بدنبال بو گشتن گلشنم
سر دکه برده عفوی بکرم ما بو شستن

نشدی خصم نود قطع ز همواری ما
آب بر آهنگ اگر ریخته نیست ایانی
نهد آب زنخ گریه اگر یاسیان

فکر ساما ن کند عاقبت اندیشی ما

بر سر کوی تو ای نسبه ارباب نیاز
جو شمع نا مژه بر هم زنیم سوخته ایم
نشب و شراب غلاق و فلاق و تو نشستنها

غبار رهگذر تنش سر رسد بدید ما
شاخ خیرات به سر بلند گرد د
قاصد رسانده نزد ده رفتن
بسکه زما حضه دیده است عاقبت

نشد دل ما عاقبت داغ دل اندوخوی ما

رسیده است بمعراج خاکسارها
دگر برای جه روی است خاکسار ما
بروز عرض جو بیند سیاری ما

نسیم انداختن ما است سروری ما
که جه اید بسر خصه ز همواری ما
که لطفش طلبد عذر گنه کاری ما

هست بروش عصا گم به دراستی ما

گرم ناز ند بهم بجده و سینا ما
با بکاه نام است زند کار ما
دگر برای جه روزنست دیدگاه ما

کجاست سرمه که آید بجشم روشنی ما
بر نری ما است ز فرزند ما
آمده عینک بجشم روشنی ما
دوست نماید طلاکس دشمنی ما

بر نوعت آخر ز انس سنگ صنم صیدوی

غنچه‌ایم اما بعالم راز ما گل کرده است　　بر بود منشور جان همچو هوا از بوی ما

تا بزیر سایهٔ بخت گران جا کرده‌ایم　　همچو چینی از دل خوابیده روییدی ما

نیست ما را کینه در دل از ملامت گوی ها　　گر خوبی خود خجالت بشکند از روی ما

تا نور فرنگس دگر خفت در پهلوی ما　　زنگ با این اختلاط آخر برید از روی ما

مانند دانه خاک نشینی نیست خوی ما　　بر نیست کشت همت ما زآبروی ما

بر سمن غمش بدل نتواند گذشتن　　از بس فتاده بر سر هم آرزوی ما

دهنی فشرد ضعف خیال در گلوی ما　　کز دل نیافت راه بلب گفتگوی ما

عفو خطا پذیر تو خاکسار آورد　　آیینه وار زشتی ما را بروی ما

سنگین همچو نگفته‌اند تحمل　　گردید از هوای تو زرد یکسوی ما

ما کام خویش در طلب خون زده‌ایم　　از خون نشین برون نبود جستجوی ما

در موج خیز عمر گرداب میرسیم　　جان چون حباب نشسته گره در گلوی ما

دام غفلتست ... گمراهی ما　　خضر ره گم گشته از لذت همراهی ما

نرسیدیم بمنزل نفتادیم ز پا　　بال پرواز بود در نشنه کوتاهی ما

شبنم بستیم در این باغ که از برگ گل　　بود در بس نظر بر دیدهٔ آگاهی ما

رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون　　دور از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

نهفته تا ... در نقاب گنه　　سیاه جبهه ... روسیاهی ما

زمن دل برده بود و نیست عذر از شرم مژگانها　　بصد جلدی بر وی آورده‌ام از بس کبابها

نبوسیده کسی در تکیه غیر از عتاب کس　　به بالین سکندر داده بر گاهی کبابها

از آن بجانبها همه ... قصابان دانند　　بکوی دوست منهم خانه دارم از خرابها

رخ او عالم را سوخت در چین سنبلش تا بحاکها　　جهان بسوز داد از بس بسوز دلفتابها

گذار هم در داد که افلاک ... کرده‌ام　　دل از این کونه چون مینا بر آید از شرابها

غبار هم ... زنار نگاه هلال　　ز خاکم بوی فیض آید ز مهر نور آبها

فتاده دانه‌هایی خال بر اطراف بناگوشش　　بر نگ نافه آهوی چین در دلها نهان تابها

رسد از کثرت ما بکه هم نفع و هم نقصان　　کنار هم نشد زتنگ آبها در چشم تر خرابها

بصد سنت در آبادی بیداد ... زینت　　گر از فی کشور دل عاقبت ملک خرابها

بسوی کهی دلدار ... بحکب آبها　　تو از بس ... نشسته دل از کنکب آبها

ندارد آن ... گل که باما ... هم نشست　　ز جانی تن ... پاره دارد رنگ آبها

با دل تحس نشد بجا دل تنگ آشنا　　از ازل بود ... با هم نشسته و تنگ آشنا

عقل ظاهر بین دلیل ... آن بود　　نیست ... عصای کور ... لنگ آشنا

از رفاقت تنگ دارد دست ... ام　　سر ... دارم که چون شد ... ایا آشنا

بهر دستی جداگانه دارد گل رعنا　　عجایب جلوه ... دارد گل رعنا

نشسته همچو مینا غنچه در هر دامن کش　　زخی ... عجب ... دارد گل رعنا

بیک صد ... در پردهٔ نرم و جا خوبان　　از آن لاله ... رنگ ... می‌گرد دارد ... مینا

میان گلرخان دست از ... رسید الله　　عجایب طرز ... دارد گل رعنا

زخون قطره بود هر که بی جنبش زند دم / بغوص غنچه کشتی آفتاب استغنا
مکن نوا صبح اهل زمانه را تقصیر / که گرد خانه مار است سراب استغنا

زخم نهانم اگر بیرون دهد خوناب ها / رنگ چون پیدا کند در کف گوهر آب ها
گرد عصیان رحمت زنگ مینا در ور / ۵ عرب دریا بکرد در ذره آرد سیلاب ها
ای زحسن عبرت فزای تو موج بها / بخت بر دیوار ساحل ماند چون گرداب ها
گوهری جو خود شناسی گشت بی بحر وجود / ماکرد خوابش سکر دیم چون گرداب ها
گریه را در کار دل کلفت بسکه در دیده حجاب / در غبار خواطرم پنهان بود سیلاب ها

ای عکس فروغ جمالت جابجا / آینه دار بر تو حسنت نقاب ها
بالیدن ساز که نکهت آب ها

ای در کمند حلقه تو مالک رقاب ها / چون مهر در کشش زرتاب طناب ها
بخشیده بی حسن تو واکرده آفتاب / چون طفل دوره خوان زفلک ما کتاب ها
از بسکه نازیاو به کنه ذات تو / تا حشر العطش زند موج سراب ها

نه از وجود ما تو افزود و نه عدم / چون رشحه بود و نه بود در سحاب ها
با عاشق هر آنچه تو کردی ز گنج حسن / در پیچ و تاب موجه زنگ اندر آب ها
زلف دوتو به شب و روزی فکنده اند / در رشته وجود و عدم پیچ و تاب ها
بر از دل که هست چو انعاش داغ تو / در گوهری که دیده نهان آفتاب ها
ای ناز نابه خورده ذوق تو آرسها / طوفان هوای تو موج سراب ها

ای ذره ازل زرخت آفتاب ها / افلاک از محیط سحابت حباب ها
مطلع نظر از هستی خود کن که چون حباب / ۵ باشد خودی بر آه وصالش حجاب ها
ای حسن پرده سوز تو برقع نقاب ها / روی عرق فشان تو سیل حجاب ها

مدار از درش نیست و نیست غرض مطلب ها / که باشد ما و بای کنشی دل در اکی شب ها
حجاب عشق اگر با محکم گردد همسوال و بدیل / خطا ما رسیده را چون زشنگر هر زبان لب ها
نسیم خوش سحر نیز بند در غنچه شکر ها / کی از بوسه گل چیده کرده غنچه با لب ها
گدار خجلت از باحدی خشم و غضب دارد / زند آتش عرق ز خوبش او در آتش قدح ها
تنیازی شمع این بزم می در جام میریزد / که تا پیمانه بر گردد ز نیرنگ فسانه طالب ها
رسا افتاد از لطف آن لب انگشت نیز ها / نعیر از بوسه جز نوبت عاشق ز ازل لب ها
کیف زر رشته روشنه آتش نمایند / ۵ لبان نسخ باید ز خط خود از ازل لب ها
در افکندی سیمی زان طره هفتاد و دو ملت / ۵ کشودی پرده ز عارض که گردند لب ها
هر جا که رنجانی از کشودی سر دل تب / که زشیشی از صبح نخفته روان جان ها
گردد در عالم با آنکه نیک تحفه ارد و لب / نوکوی این کلی راکنده باید آتش عرق ها
هر جای از نسیم وحدت بردار نیک داوی / که میگردد گرد خونش خون قاتل لب ها
بهر کس و کس نیز نیابی عرض مطلب ها / ۵ بدندان طمع زنها نکنی عقده لب ها
نی بینم هر بس کسی سر رشته صبح خفت / زبس خیال جنبش سوزنی خاک او اندر لب ها
سینه تختی چراغ الحال امکید روشن / زرنگ بوده شب تار و کرد داغ کوکب ها
فروغ ماهتاب رتو نور حسنم کوکب ها / ۵ غبار خط مسلسل است عنبر طره تب ها
بکام غنچه میگردد کره هر قطره شبنم / زبس گردید در دور دهانش تنگ من لب ها

گر آزادی بکنش خورده برگوش صد خنده / که گوهرها حباب آسا تهی گردند قالبها

بود هر ذره‌ای را رو بسوی قبلهٔ خاصی / ز هر سو رو بسوی کوی او دارند مذهبها

زهی بیجده از موج شکرخند تو مشربها / برنگ گل گریبان چاک بود ای تو مذهبها

چو خواهی درس آزادی گلستانی خموش در ... / که روز جمعه بازیگاه طفلان است مکتبها

نسب عید آمدی با سرو را ز کردن نظر گردی / که کوکب هیچها تو تهی گردند قالبها

جوانان هر که عاشق گشت ... / که از عشق بر داشتوان بیرون ز فادیها

ز خوبانها دیده در آتشین بالانشین گردد / ز موج خنده در خشم خط بر دامن آران لبها

زهی آشفته دلها در صدف موج ... / پرافشان در رهانش حمد تو طاوس مذهبها

نشیند کس چو من بگردد دلی از موج خط ... / ز چشم خونریزی عاشق بود در تب آتش لبها

بدور خط مشکین خیمه مستش تبسم نگردد / که گر جیا بار زر رو فروش بود بیمار زرها

ز بس ... از دیده ... / برنگ شبنم ها ای دزدیده کوکبها

بیاید جلس در هیچ کاری ... / زبان هر گوید و هیچ هست میکنند لبها

تو گر مقصد نهانی ... / تو گر مطلب نهانی حرف از وای لبها

تغافل همچو بوی غنچه بخیر داز ان ... / تبسم همچو لعل میکرد در ان لبها

مگر چرخ فلک بمانه از خاک من سازد / که ناکام دل خود زو تو آن تبخاله‌ها لبها

آن ز نه بیگزیند نم که مجنون را / سنانچه جبهه لیلی بود دل تسهیا

کند تم از مطلب نام نه مطلب / نقاب ... مقصود بود مطلبها

ز شوق جرعه کشان مژگانه شو / پیاله‌های شبنم تهی گشتند قالبها

ز بس بیهوش و بنشند ازین سر عاشقیها / نمیدانند ... عزای قوت از تنها

دل عارف غبار آلود از نها نمیگردد / نمیدانند خلل در روحت آیینه کثرتها

دگر در حلقهٔ اهل نظر ... گردد / که در بیماری چشم خوبان نبض حکمتها

محیط از جبره سیلاب گردد ... / چه اندیشد کسی با عفو حق از گرد زلتها

چون فند دندان به پیری حرص ... / ... بابند زیر دندان انگشتها

ناله ام نشنیدی و رم کردی از باد ها / داد از دست تو صد داد دگر از داد ها

... در حقیقت چون تمام آن ... / خارها بند بخیر از گل سر دیوار ها

ای زار روی ... استغفار ها / نیست برکوه ... خواب ... ها

از ای نظاره ای ... / برهم افتادند از دل ها ... ها

... / ... نهان در پس دیوار ها

... شنیدند بارها / ... صورت ... کار ها

مطلب این گونه ... / جلوه دیگر کند در گوشه دستار ها

نیست غیر از ... / از زبان ... میشکند آزار ها

... در جهان ... دم آید / چو نرگس روی ... بهار ها

ای ... تو در چشم گلستان خار ها / گل ز سودای رخت افتاده در بازار ها

چشم بر کار تو از اهل ... میکند / نغمه از پرده های زر بر ده افکار ها

هر سحر که کیمیای ... روی سبز ... / آفتاب رحمت عامه تو بر دیوار ها

... وصل و هم خوبان بی دوری ... / اندکی در خود ... رفتار ها

خوش دگرگون است محفل ما بساقی گر
جلوهٔ طاووس دارد رنگ رخسار ها

گریه را از بسکه در خست نقش دیده ایم
ناله ام سیلاب بیکرده در کهسار ها

عاقبت نا شنه بو از غنچه بیرون میدوم
زینت بر هم نوید در ایمن دیوار ها

نقش ما در خاکسار ربها در افتاده است
باشد از نیکی جو نقش پایان دیوار ها

ای نام دلکشای تو عنوان کار ها
هر پاره تو آب رخ اختیار ها

لطفت برآب روی مردم تو آبست
با خط سبز رونق کنف زار ها

خورشید و مه دو قطره ز باران فیض تو
عدی ز بیتش ظلمت و رنگار ها

داغت جو خس لاله زند لاله زار ها
همگون شود ز لاله لب جویبار ها

ای وای بر نظاره که پاین کرد رخ چمن
می بود رنگ بست گل اعتبار ها

آینه است دل دو جهان جلوه کرد در او
پوشیده است دیده آینه دار ها

همچون نهال رسته ز اطراف جاده ام
دارد غبار خواهش از رهگذار ها

ای لاله از گلشن داغ تو جگر ها
بیمانه بر از می سودای تو سر ها

از فیض رخ کیست که آن خط شعاعی
روشن شده از پرتو آن یار نظر ها

از آتش سودای تو شبها گل داغست
در مرهم کافوری لطف تو سحر ها

ای حسن ملیح نمک داغ جگر ها
از نشئه خیال تو بسی شور بسر ها

شب از چمن حسن تو یک غنچه نرسته
یک شکری از گلشن فیض تو سحر ها

دل گرم امید تو هر ذره چو خورشید
در سنگ نهان شده ز بیم تو شرر ها

در عالم امکانند و نه بیند جز ...
چون آینه محو اند ازین برتو بصر ها

روشن ز صفای تو جهان دل لیکن
چون جوهر آینه بنهان ز نظر ها

فروغ شمع دلها میشود سیلاب کرد ها
صد فشار از ناله آتش تحریر ناگوهر ها

ز بس خون نگاهت میچکد ز نامه تو قسم
نگاه بیست جرس و نیان ناکنیز ها

حدیثی گفتم از بیماری چشم تو جو بسمل
جو نبض خسته آمد در طپیدن نا سطر ها

مهر و از کمال خون تریم در خط بابا
صدف را سینه کشتی بطوفان آگهر ها

نکرد حیلت سوز دلم در نامه تو ست
ه که جای بر سر بر میزند ز ناله کبوتر ها

ضعیفان را که از ارباب دولت ... فیضی
ه نگردد کام خشک تشنه بر از آب گوهر ها

تو تا آینه را رو داده ای جوهر کبوتر ها
برنگ قطره از رویش بریده بو جوهر ها

رسند تا بر سر کوی تو قاصد مست کرد
سفید از دوری ... بال کبوتر ها

برنگ غنچه ام خرسوی و در دل بنا آید
بود این خانه را از تنگی دل قفل بر در ها

نبیند نیم کجائی ز بنهمه جا گلشن بارت
ه چو بوی گل هوائی شد ز شوق تو کبوتر ها

اگر از وحشت دل نامه ننویسند کلکم
رم آهو نبیند بر نقشش پر بال کبوتر ها

نویسد نامه صد جا کلکم از شوق جوابت
تو خط شعاعی صفحه ام از تار نظر ها

رقم گردید حال دل که اینجا جسد بدن
که یکسو نیش طبید چون نبض بال کبوتر ها

نویسد خامه ام گر از حدیث درد دل حرفی
ه فغان خیزد چو شعار از بال کبوتر ها

زهی زانده نشئه وصفت بیان حال ...
طپان سکام تحریر نیابت نقش سطر ها

بس از مردن نیابند گر کفن از برده ...
نهان خواهیم بودن در لحد ... جان بیر ها

ز چشم ... دست اگر حفظ تو بردارد
بس از گرد باد از پهلو گرد نیزه سکر ها

اگر ذوق تماشای تو دریا بجوش آرد
ه حباب آسا تهی سازند قالب آگوهر ها

ای کمانها از نظر کاتب بهلو تیرها
وی ز ابروی کجت چون ... دل نخچیرها

از کمند اندازی لطف تو در ایام خط
نعل وارون بسته مجنون بر سر زنجیرها

از نگاه و خفتن آشفته تو در صبحگاه [illegible]
آب حسرت خورده از چشم غزالان شیرها

بسکه سوی کمرت شد ز زلف تو جنبش دل شکست
آه اگر دیوانگان زنگیله زنجیرها

ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها
بصحرا داده چشم خوب نخچیرها

[illegible] جلوه پیمانه [illegible] آمدن
سیل تقدیر ز آغاز و خس و تدبیرها

سکه [illegible] صبا هر روز نقش از آفتاب
٥ مصحف خلق ز راز بوی گل تفسیرها

بسکه از خامه نسیم چون [illegible] تقریرها
از سخن رنگین ندارم چون لب تصویرها

موج زد [illegible] بنیاد [illegible] رباب جنون
آسیا عاجز بود از دانه زنجیرها

ای ز مژگان [illegible] چون خونه [illegible] تیرها
بر سر هر چوب برگ [illegible] غمزه ات نخچیرها

خفته در راه تو از عجز [illegible] نخچیرها
دست بر بالای تکیه [illegible] نهاده شیرها

فکر اسباب تعلق کردن [illegible] بود
موج دریای جنون [illegible] این زنجیرها

سایه [illegible] عاشق [illegible] انتقام [illegible]
برگ [illegible] حصاری [illegible] تیرها

[illegible] از عشق صلح داد [illegible]
چون زره [illegible] شمشیرها

بعد مردن [illegible] خواب غفلت [illegible]
٥ دیده بگشا دارد این خواب گران تعبیرها

عفو [illegible] خود [illegible]
روز محشر خوش ما در کردن تقصیرها

از [illegible] کاری [illegible] مفلس [illegible]
نقش دل [illegible] تصویرها

ای [illegible] در سینه هر ذره پنهان رازها
در بیابان [illegible] آوازها

در [illegible]
٥ مقطع انجامها و مطلع آغازها

از درون سینه [illegible]
همچو [illegible] ماهیان در آب [illegible] رازها

ای فدای سرو بالا [illegible]
همچو برق آواره [illegible]

بر لب [illegible] نام [illegible]
همچو گل [illegible] تبسم [illegible]

[illegible] مطلعها
[illegible] مصرعها

ز جوش شوخی معنی [illegible]
[illegible] از هر طرف چون موج [illegible]

[illegible] گل [illegible]
جدا [illegible] گل [illegible] مصرعها

بیاد شوخی قدت ز مطلع تا مقطعها
بهم [illegible] رنگین گل [illegible] مصرعها

زهی آینه دار مهر رخسار تو مطلعها
[illegible] عشاق [illegible]

گفته ذات او [illegible]
[illegible] مصرعها

[illegible] مصرعها
[illegible] مقطعها

ای بر دل از خیال تو [illegible] داغها
چون برق [illegible] داغها

ای [illegible] از جمال تو چشم و [illegible] داغها
[illegible] داغها

[illegible]
افکنده دور از تو مرا [illegible] داغها

نور [illegible] داغها
از بوی گل [illegible] داغها

[illegible] نقصیرها

ای [illegible]

ای عیاش از چشم خوش دنباله انگیز نگها — بال پروا کرده طاووس مآرب رنگها

با وجود حیرت از ذکر تو غافل نیستم — مطرب تصویر را در پرده هست آهنگها

نماید سکه خورشید رخش نیرنگها — ذره ما چون پر طاووس دارد رنگها

نیست غیر از یک صنم در پرده‌ها برهمن — کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها

تا ز هستی و دولت بگذری داخل شو — کعبه پیدا نیست تا باقی بود فرسنگها

تا نفس باقیست وحدت ساز و برگ کثرت است — تار چون ساکن شود گردد تهی آهنگها

در هوای دیدنت ای آهوی دلنشین — می‌برد چشم تر [illegible] سنگها

بشنو در دشت جنون از لعل اشکم سرگذشت — چون رگ یاقوت پنهان جلوه در خارا سنگها

نیست در هر پرده گر فانوس غیبی [illegible] — نغمه‌ها آتش بجان از شعله آهنگها

گرچه داری از صفا همچون نوا در پرده جا — لیک باشد از تو در هر گونه آهنگها

[illegible] نشسته در کف نظاره جنگها — در [illegible] مطرب بود در سر شکسته آهنگها

میشود از دهر کسی در پرده اسرار غیب — ساز یکساز است باشد مختلف آهنگها

تا ز اسحاق هوای گلستان کوی تو — بال [illegible] گشته زیر و ار رنگها

شد بگردد از خرام تو تغیر حالها — از جا در آمد هر گلشن نهالها

گر می‌آن [illegible] نشدی عیب نخل — بیکار بود وقت کرامت حالها

در کارها دخیل نشدن خجلت آورد — هستند فعلها سبب انفعالها

آنقدر حاصل نشد کامم که تشنگی توام — سربلند ما بود در نیستی اقبالها

[illegible] خبر از رگ یاقوت از زیر نفس — نبرد شعله که خواهد بعد رفتن بالها

تیره دل نشنیده داری گر گناه از تعلقات — پاک شود از سرمه روشن دیده نشانها

ای ز دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها — تفصیلها نهان شده در پرده اجمالها

تیغ عفو ترا برجبین نشان ز جرم ما — آیینه که برهم خورد دارد نشان نشانها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه آگهی — شد ز شیشه زنبور و شمع از خار [illegible]

یکتایی ذات ترا جبری نخواهد صفات — آیینه را فروغ شود از کدورت نشانها

یکقطره ز ابر رحمتش خاموش سازد [illegible] — [illegible] جرم ما افروخته [illegible]

ده در شود گشاده شود سینه چون دری — دارند ده زبان زده انگشت لالها

در روزگار چشم تو جام تهی نماند — یکسر شده ماه تمام از هلالها

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها — چو مار سبحه این ره گشته گم در زیر گلها

بیک جانه می‌گردد [illegible] حل مشکلها — بیک ناخن گره وا گردد ما عقده دلها

نمی‌بود اینقدر خواهد غرور دلبران [illegible] — اگر منت [illegible] آورد شکسته دلها

زبان [illegible] کن و دل ز صد جا بر [illegible] آمد — نظر [illegible] حاصلها

نخست [illegible] احرام طوف کعبه دلها — [illegible] کاروان کعبه محملها

در این صحرا که [illegible] دانه دهقان [illegible] — [illegible] خواهد بود حاصلها

قیاس مهر [illegible] از خواب خود [illegible] — بهم خوبی [illegible] سبحه [illegible]

که امثل گوهر [illegible] در دریا وطن دارد — که ماند صدف [illegible] آورده حاصلها

در این کشور [illegible] برق [illegible] — بجای [illegible] سوزنده در [illegible] دلها

[illegible]

ز نامم نفس چون داد دی کلف حسرت محو دیدم / بس ز نرا افتادی محمل چه سود زنگ ها کلها
طواف کعبه کوی که دارد دو نظر فهم / که افتادست بابابت بس ز بس خجلها
نوده کل غنچه اهل کرم آز راه در رو / تبسم نیست این کلذار ابو بالک بلبلها

زهی مسوج نگاهت جوهر تیغ تغافلها / بدو رکاکلت کو نام زنجیر سلسلها
بدست ناز او نامیر ساغل مسکل صید جا / نفحات از غنچه مکتوب جون شغار بلبلها
بصحرای جنون کشتم خیال تخم ز [illegible] / که جون کوی سرد ابوانها رویده سنبلها
نکفتن خود بخود ناید پنهانی چو [illegible] / نسیم این کلستان است باد دامن کلها
سر سوی نه دار ولیکه از زلف او کاکل / نکرد دباطل از زبانی نظم بی بلبلها
زیتن زکر به بس کل شد القدر که تک / به نجیبانی تک ناید نرد که ها کلها
ای زود برت و عالم از موج تیغ و تابها / مطلع آغازها و مقطع انجام

یا لب بمانها از تیغ مانند کامها / سایه کردون نکشت غلط جامها
قوت دیگر بود بال و پر ضعیفها / باره کرد و از بر بندهای زخم دامها
نیکه شهر از کریه ام موج رطوبت [illegible] / همچو سیل از کره ره میبرد صحرا از پا لبها
او بدست کعبه دارم که نجا [illegible] / جشم ای بر نشسته جای جابجا ایها
نا بو است از جشم کیسوی او [illegible] / سر بهم دارند بجون خانه سوزن لبها
تا که جشم نوخ او آمد که روشن جالبها / بجو دم آهو جا باقی شد داراد لبها
فتنه بار ا اصل ملکوت که جانی جاک که / تلخ شد از حسن تو نخست جوانه ها لبها
راست نباید بازوی تعوض کرا کهی ارتی / روی در دیوار باشد در کلی نا لبها

از نامم خوش تو دردها نهان / تمکین شده خانه زبانها
در راه تو از غبار هستی / بر خاسته کرد کاروانها

اگرنه تیغ تسبیم آنکه بودی تاج عنوانها / بکشتی با نیاب نو خطا تیر آره دیوانها
بلطف خسته هرگز نمیافتد مغرور ران / اگر به صورت سوختن لاله داد دکر بیابانها
نمی بینی ز استغنا بزیر پا نهست [illegible] / که از خمیر نشود خار سر دیوار مژکانها
بره هر جاده تا کفت هر نفس [illegible] / ز بس کنم بیاد چشم مست در بیابانها
سطع در کلشن امکانی نرود پای بیعت / ز آب رحمت جیحون سر بر آید ز بیابانها

با تو بزمم دل ز رنگ شیشه با باده لبین / داغ دیگر تو در دست بیمانها
مانع وصل تو نکرد حصار جسم ها / نا بیکانه غبار خاک روانی ویرانها
افروده دریا کار و جبو دریکی دریا کر داد / داغ تو بر همه دردی مذهبها نهان

و این زنده چو نار زیر آتش فغان نهان / پروانه وار سوزد فانوس آسمانها
ای خاکش و کو ماز تو خون چشم و دهانش / مژکان بجنگ کوی تو جهد نور زبانها
کو بار مجر ای مانده بار آنکه کرد از نفق / آنه نحیف صفحه جراوران زبانها
ای در دکشی باده جمله نور زبانها / یک موج زد بپای شناسای فور زبانها
با نام و نشانی مانده لو از نانم / شد خضر راه کم نشدی نام و نشانها
خوشه جنگ و کردارها جدول او [illegible] / یک نیر که دید عیب که آید نشانها

بانوسر کم کرد [illegible]

نباید بست مضمون کسی را / سخن عیب است بنشین از زبانها

تا از وزی که سرو او بباغ خرامان شد / نمیاید آغوش بت گلشن زجاها

در گوشه شبخانه است کنج دلگیری که / در پای سرو بناها نهان سروسانها

ز شوق گفتگوی تو بت تنی است در نهانها / زجوش مدعا خبری که بعد از غیبت گفتن ها

خیال قد رعنای تو گویا جا در دل دارد / که میگردد دگر دخواطرم از جوش تن ها

بهر سو نادک او ره گذارد میرود در پا / نگاه حسرتم چون بنشسته از دنبال تو رنها

ازین کوتاه ساز دل نگارکس بالا میگیرد / چه می بینید بحرا فتاد یک سنگ از فلاخنها

نباید زصد شبنم نگار ناله گر می / در انباری که دائم تیغ بسیاری ز آهنها

تواز دیوانگی ها دست نگاهی چند بوره شم / چو گل دستی نخواهد گریبان پاره کردنها

چرا از من ولا کرد غبار آلود ای همدم / مدار آیینه خشن لب مرا احکام رفتن ها

ای ذکر تو سر رشته تسبیح سخن ها / بی حمد تو بیگانه خالیست دهنها

نابست تنای تو بار سفر نوق / تحمل کش غربت نشنیده آرام وطن ها

در گشت پرآینه وصف تو سخن ها / جنبش نوبت بکر تو بود همها

ساز تو نوازنده قانون بهشت است / سوز تو چراغیست فانوس بدنها

در نور تو خرده ذره صفت کاکلی کم / گر حقا سخا غیبت نجوز رشید رسنها

ای خارو خس بکر نهایی تو سخنها / گنجینه گوهر مدیح تو دهنها

ما و سران لف و بر بت طاوغ / گر دشت ابی شامه تو دو جیح وطنها

تا بس سخن تلخ شنیدم ز دهنها / بجا مانده زهر که نشنده کو شنم سخنها

الفت بسر کوی تو وا زند عجب نیست / جانها اگر آرام نگیرند به تنها

ای در دل هر ذره ز مهر تو سخنها / در دامن هر غنچه ز بوی تو چمنها

نقاب سبزه تو حید بود پرده کثرت / چو نقطه پرده گلشن شد یکی نمود دهنها

از وصف تو دریا امکان / یک گل شده بسیار وهنها

نیست با عفو تو پروا ز گنه کردنها / بلکه احسان تو گردیده برگ گردنها

دار واز موج خطر دزدت چو رفتنها / نیست هموار ره نازک گردنها

بیاسمل ای ار نهور دغن تو میدارم سیدنها / که در آخر بجای میرسد از خود رسیدنها

عنان نفس راکنه از چیزی تا بره آمد / که از خامی بر آرد دست کشیدنها

دو عالم را اگر وسعت دهم از خود رسیدنها / که پایم در مصاف خود ره میدان کشیدنها

دو عالم را اگر وسعت دهد از خود رمیدنها / که پایم در مصاف خود در ره میدان کشیدنها

بط کامرانیها اگر چه نادار د / نمی آید بکار این قدر در خویش چیدن ها

نباشد منتی از هیچکس آزاده مردانرا / نخواهد دست و تیغ دیگری از خود بریدنها

برنگ غنچه بجا مانده تا خون جگر خوردم / گل دامن زخارستان دنیا دامن چیدنها

زتمکین آب گوهر چهره بردار صفا کرد / نگه خواهد اسیل است از نجا دویدنها

سخن خوب است دل خواهد اگر بسیار نگوید / که بعد از گفتگو بود دیدن لب گزیدنها

برابر دوش تسلیم تو نقصان و غضنفر گن / که پایند سایه ای تیغ های کشیدنها

صهبای بیجان تو گر برای خلق می خواهی / گریبان چاک مغرور میکند از بریدنها

اگر خواهی برآید مطلب دل ترک مطلب کن / گذشتن سبز باشد در ره از تنها

غرور حسن بی‌پرسم ز احسن آشنایان دور / بیا بهر خدا کند زین آینه دید تنها

سر گرداب خالی گشت از سودای پیدایی / صدف شد پر گهر از پای و سودا کن تنها

ز بسکه گرد ده دلم رمز [illegible] رسید تنها / شکسته بال و پر گشتم [illegible] پرید تنها

گل این گلستان از ذوق تو دارد فیض چیدن‌ها

تو جانی چون [illegible] خبری بهجوم تشنگان [illegible] / ز مقصد دور ماند مرد این راه از رسید تنها

ز فیض دوری دی صبحه خود کرده‌ام [illegible] / غزال وحشی‌ای را رام کرده [illegible] رسید تنها

عجب رنگین حنایی بسته در راه نظربازی / به پای طفل اشکم خار مژگان از خلید تنها

ز وحشت [illegible] آوازم [illegible] رسید آتش / نگاه حیرت آهوی صحرای رسید تنها

بلندی یافت کوه [illegible] گشتن‌ها / [illegible] رنگ آید از بجا [illegible] تنها

بصحرایی که بود ای عشق [illegible] / کمند جاده گر باشد ز منزل رسید تنها

تو چون ای عارف [illegible] / برون از رشته آمد سر [illegible] کشید تنها

براه عشق سالک [illegible] رسید تنها / که پی جاده چون [illegible] سر گردید تنها

[illegible] ها چه [illegible] / غافل شد از غم [illegible] تنها

عقل در فکر دهانت گم شد / [illegible] آسمانی رخ [illegible] تنها

دلم بیا دامان غنچه [illegible] زد / که بلبل‌ها [illegible] باغ [illegible] تنها

بسیار عمر ملاقات [illegible] / چو خط [illegible] خضر از عمر جاودان تنها

اگر جاده [illegible] سخن دارم / هزار حرف زبانان دهان تنها

اگر [illegible] لاله‌گون [illegible] تنها / بعنوان [illegible] گل [illegible] تنها

چو نقش [illegible] فغان [illegible] / بخنده گفت بجایی [illegible] تنها

برآمد از [illegible] دنیا / [illegible] تنها

گل سروی [illegible] / غلط کردم [illegible] تنها

ای زآینه خود داده تماشای روها / لعل [illegible] آتش [illegible] ابروها

بسکه با زلف [illegible] زانو / [illegible] آینه زانوها

ای آهها ز [illegible] نگاهها / [illegible] نگاهها [illegible] آهها

سرگشتگان عشق [illegible] / [illegible] آهها

از حیرت [illegible] / از گوهر [illegible] گاهها

در حلقه ترا ز روی [illegible] / از نگاهها [illegible] کوه گناهها

رخصت [illegible] / پرواز [illegible] خواهها

تو خشم روزگاری [illegible] / مژگان [illegible] نگاهها

بر دامن امید [illegible] / [illegible] روی گناهها

افسرده گشت [illegible] / گفتیم [illegible] کن آهها

ای شبنمی ز گلشن حسنت ستارها / چون ذره [illegible] بارها

جایی گرفته شعله [illegible] / دل [illegible] بارها

بر روی تو ز رخت لطف ورد و نسیم　　باید مزاج قطرهٔ شبنم شرار ها
قاصد چو عنکبوت ز کویت کند کند　　در روی زلیخه آینه در هم نظار ها
در شبنگاه عالم نور بر بستاده ماند　　پنهان نهان نگر چه بار نگار ها
انجام طی وادی تجرد ادنست　　ره گم گشتند کاه نخستین شمار ها
در بابحث و جوی تو ز خود روند گشته　　که روی در میانه دگر در کف زنها
ای محو آفتاب جمالت نظار ها　　شبنم شنیده گشته ره سیار ها
لطف تو گر نه چاره بیچارگان کند　　بیچاره که چاره کر بیابان خار ها
ز آتش تجلی خورشید حسن تو　　ه دود دست آسمانی و کواکب شرار ها
از دور باش حسن بر دنب سیر سید　　بجوید اگر گشته دو عالم نظار ها
در بحر با کنار هستان وجود تو　　امواج حیرت شد سر کنار ها
غافل مشو ز پیچ و خم زلف او بخشند　　دارد دعای سیفی ابرو نثار ها
از برق ناله ام جگر سنگ سوخته است　　بوی کباب میشنوم از شرار ها

از بسکه موج گشتی دریا دلان شکست　　این بحر یک سفینه نشد از تخته پار ها
بحر عشق رسیده ایم چون رسیده ایم　　تا که دگر رسد ببینیم این تجربه بار ها
در هم کند آرزوی خود بنی شکسته گشت　　اشک بر دل شکسته ام آیینه بار ها

بر هم زند دام اگر جای او خطا تو د　　بسکه بسیار دگه آتش خبر نظار ها
اردو آتش نه نگاه روی تو نقل ادالها　　ماه رخسار زرد از حلقه خط هاله ها
اگر به جو خشم خوبان گشته این مرکبش　　کمی بلد ها ای سیه دارد عجب دنبالها

دل نگرد و ندیده جل تهی رز کلها　　طی شد این وادی همواره شد آینه ها
تند به سوده بنا دل صبر و شکیب　　که ز افسردن بیکم نمود این زلزلها
در رضا جوی حق کوش تو گشته نوری خلق　　ترک ارا حب شیوای گردن نافلها
بخشند و جوی تو در کار رفته آید جان　　که بر نخیزد زین ضعف گرد قافلها
نگاه بر نه که بد است آتش منزل　　رسی بر بیده بر او نور رنگ قافلها

شبنم یار روشن شد ز خاک در بیچ ها　　نخنیده از سحر گو با رنگ این کمانها
سعی بهر رحمت همسایگان کردن چرخها　　نشنود گوش از برای خواب شب آفتابها
مشعان ز عجز مختاجان کند مغرور تر　　خواب غفلت میشود افزون از این افسانها
نیر بخشی عاشقان را شمع راه طلب　　صبح روشن شام هجران ای پیر رو انها
ای ز آب لعل لبریز ز لب بمانها　　تخته مشق بر رخ زلف شب تنها
باد ها خورده ام از خوان شهنشاهان　　زیر فغفور در ره خاک خسبی خانها

کار ما از انفعال خصم سکبر دکا ل　　گرد ز آب روی خوشه خیس این دونها
جانی غبار آلود گرد ز غفلت [illegible]　　سیل ساید بر زمین بنیاد این اورنگها
باده ما زینان از ساز خاموشی بلند　　از غبار سرمه باشد خاک این بجانها
بوریا حاجت باشد تکیه عشاق را　　فرش ز بال سمندر دارد آتش خانها
همساز ز هم نیابند عاشق و معشوق را　　نمکی ناز شنید این رنج و بقا نها
سوز شبنم ز هجر و هجران شمع بیجا نور شبنم　　نشد کفا تو میرانی افسر بر درانها
شنوان از [illegible] خاکم زنگ جنبی گله بخت　　طینت بشنی مانند از خاکستر پروانها

روشن از داغ جنون شد تا دل دیوانه‌ها / با تماشا از شمع فانوس است این ویرانه‌ها

از نگاه شب مجلس رنگ شوخی بر نخورد / حلقه چشم غزالان شد خط پیمانه‌ها

محفل از روی که روشن بود شب تا سحر / شمع پنهان بود در خاکستر پروانه‌ها

مسجد و بتخانه از زاهد نبود در آرزوی من / در پی هم واشد ماندند و چشم این خانه‌ها

خال است بیتابان ز روشن حصار عافیت / در پناه خال از برق اند این دانه‌ها

گفتگوی حقیقت از زمزمه دل است / خوابها در پرده دارد شوخی افسانه‌ها

در انتظار جلوه این نشأه پنهان / چشم همراه اند همچون نقش پا پیمانه‌ها

بر تو شمع جمالت را نمی‌بیند کسی / بسکه میگردند برگرد سرت پروانه‌ها

نیست در طینت جدایی عاشق از معشوق را / شمع نتوان رخت از خاکستر پروانه‌ها

یا بند سجده‌های آتش غنچه جبین / تا آب گریه دود دهد آتش تا بنها

تا چهره نشاند بسته زلالی چشم / بتخانه‌ها ز عکس تو آیینه خانه‌ها

ای طبیبان از گردش چشم تو دل و ستمها / نبض بیمار نگاهت جوهر آیینه‌ها

در دهنت آید فرو دو سال بالا سرو و / تر و تازه عمر از آن نفسها ز بیها

هر جا غمت داغ دهد کو هر شکست / بر سنگ خاره رنگ بندد آبگینه‌ها

گردد اگر ز سختی ایام تا سر / از سنگ یا برون ننهد آبگینه‌ها

زاهی ز شرار و گرت جنون منتها / بر پای نشسته ز تا هست بگلش سینه‌ها

فریب ساده دلیهای اهل زهد مخور / که هست آینه محراب خوب سینه‌ها

بیا و زلف نو آشفته زراه آی / ببند شانه به گل بر روی کار دستها

نیافت هیچ حاصل بهر از برگ تا رفتن / خزان از دو سبب هم بند دو باد دستها

رود هر خنده از وصل مطلب دو همان / اگر از بن تاک انگور دکوه دستها

گرفتاری ز غفلت در طلسم خود پرستیها / شنو غافل که شد در مطلبها دستها

نقد زنجیر تو یکسر بلند تو / گرفته ام غبار بلند و دستها

بعمر خون شد یکی گره سپاری دستها / نیابد هیچ وادی خونتر ام ازدها

بهر دو رنگ کردم از طبع بیهوده گوییها / غبار ضد ز عفران نبوده نشد از رنگ زردیها

درین صحرا غباری هم نماند از سلیم باقی تنم / ز لیلی یا با سر نبوده شد از ذره نور دیدها

بترس دانا به تملق کنی وزاریها / مده از دست ولا این سبزه زاریها

سنگ کو هر کس که دود کبر و غرور / شاخ خونین رانده از دست خود داریها

کم خوبد از نمود جنس افروختن رخ / گل عزت طلبها بود این خاریها

گل داغ از طرف سنبل سوز خط / غنچه در باغ دلم کرده چو گل کاریها

عزت دولت و نباتت گل خاریها / شاخ و برگ سبکی‌هاست گرانباریها

دلم با هر دم و نجابت از وصل / برد و رهاند آینه ام در غباریها

سر می از نقش تا یک آسمان نقش دام / نقش نشسته نقش بیکسی و رخساریها

خوابی بیافته ام از امید و ربها / که کوری است از خلق خسته باریها

المن بر

نشسته است ز شمسار و پشت قد خدنگ / شده است نسبت کمان خم زجا دو ابرها
نرست ریشهٔ هر نخل سرفراز ذلیل / که راه عالم بالاست خاک زیبها
چو پای سعی کمی بی مدامان حضور زیبا / ز پس نشسته مردم از شراب شعور زیبا
بهوا نخواست بجنبم صحیفه تصویر تابد / که این دو ز نظر ز رنگ تا بجز دو زیبا

* * *

لاف عشقبازی چند چینی بر کنار زیبا / سر چو شمع بسازی از زبان در راهها
رام میکند یا با درشتی نگاه انس را / آنکه نازکی را داد ذوق دلنوازیها
برگ هر چمن آمد در نظر بر طاوس / بسکه خشتی از نیرنگ کرده‌ام بهارها
جهان یک مجمر و اهل جهان سپند او / همه در سوختن دارند با هم سرفرازیها
بدوز دیده و با ریک این عجز که نیست / لباس عافیت به ز عیب پوشیها
جبانش در دل از جوش صفا نمی‌تپد / زخش آئینه دارد آئینه عکس از جبینها

* * *

دماغ اختلاط کس ندارم / تنزل سکامکنه گو چنگ دلیها

* * *

باده در موسم گل نثار دیگر دارد / باد در خمار تو دو حق آتش میسها

* * *

بکوی یار ندهم یاد ناتوانیها / نمی‌شناسم جز او دوش تب تنها
چرا ندهی بسر تیغ ریز گر جانی / اگر کسی سیر دهم نبرد کامها
قدم کمان مرا سایه خاک فرس بیست / تنم رسیده بمعراج ناتوانیها
بروز نامه خود هم بسر کشی جانبص / چه حاصل است مرا از حساب دانیها

جز آنکه خود در دلها بروی خود بندد / دگر چه کار کشاید ز دیده کمانها

* * *

ز پیکان خدنگت دوش کردم کام تنها / که یا خود دوستم آمد از آن شب جانها
گر آمدی تو تا مید آشنا شتم بسر رفتم از دوش / غبار خواطر روشنه امیدها تو
جهان دور زند نو داد در بزم رنگ تو تنها / که رنگ می پرستی کند از گرانها
با امید جفا بوده با همه بر سر آتش / من و دل را ز هم سر کشد گرد از مهربانیها
بریدن از علایق خویش را قطع نظر باشد / بهم آوردن مژگان بود دامن فشانیها
بسیر خانهٔ آینه زنتی نبود و تنها / طبیبه نهاده لم را آب گرد از دیده جانها
نگه دانست بدیدم قوت نظاره و تن / نگاهم پای خواب آلوده بود از ناتوانیها
سرا با داغ و تا سینه گلخنی بر تن / دلم از سینه ام کم گشته دارد تب تنها
اگر خورشید رخسار تو در مد نظر باشد / چراغ ماه تو پیمبری سیر دوم کوی تو نیها
چون سر انگشت جانسته بکام میماند / شمع از شعله به بزم تو ز جبر انهب

* * *

ز برکت خانه را آمد حسن او در نازنیها / ملاحت جانشین خنده در بحر از نیها
تال [illegible] / که یک جای در خست بود و از دو ر
ملاقیس صد ... / نیک دار و کف ...

* * *

جلوه بر نخستین آن اضطراب ... / من یک ... آورد زخدها
مزاج نازکش در ... / گراز ... افتد ...
بگذرم ... / خوان کرده ...

گسستم تار باران وا نمودم تا خودنمیها ... گر ز رشته جان بود تار آشنائیها
مرا از فرد و بدبا زدید عیدروش شد ... که در عالم بجز نامی نماند از آشنائیها

بسکه می‌ترسم از جدائیها ... مشکل از بزم آشنائیها
نگند تلخی جدائیها ... چاره درد آشنائیها
نیست از بانی فساد کانت را ... دست‌گیری جو بی‌عصائیها
همچو بر جا بیادم با خود ... کرده‌ام زور آزمائیها
شکوه‌ها دارم از جدائیها ... چیده دل غنچه جدائیها
تا گذار آشنائیها ... داد از دست آشنائیها
پرکشو چون جرس کرده گرد ... ناله زد بهم نارسائیها
خار مژگان بدل شکسته مرا ... طفل اشک از برهنه پائیها
شکنه الفت مرا الصیاد است ... به بود قیدم از رهائیها
مانده در دامنم ز خس نابار ... اشک فلک بیمه زنار روائیها

زهی نقاب خجالت برهنه روئیها ... خموشی تو زبان بند کام جوئیها
ز سرو قد تو گلگونه عالم آن تو باد ... ز تو بهار تو باکرد فانند خوئیها
جو فرد آئینه باکمالات نگر و باش ... که شد سیاه رخ کاغذ از دو روئیها
فسونی کاو سخن از اصلاح سخن کانی پیدا از ... که دل سفید نگردد ز خامه شوئیها
اگر توقع آن نیستی از جهان داری ... بدار دست ز بغض مزاج گوئیها
فتاده است جو نقش به کینه از پرکار ... بهر ورس تو مجموعه نکو نیها

چنانکه نبرد کند خواب طفل را شیرین ... فزود غفلت من از سفیده موئیها
اگر تو تو نوی حباب از هوی بگذر ... که هست ترک بدیها سر نکوئیها

بیگانه گشته‌ام ز خود ای آشنا بیا ... مردم ز اشتیاق نوای سبو فا بیا
این اضطراب تو نیائی نمیرود ... ای همچو عضو رفته ز جا بجا بیا
راضی شدم راضی شدم گر بار دیدم آمدی ... اما اگر فرصت نمود تنها بیا تنها بیا

متصل کرد فلک این ریک آسیا ... از شکست دل نگرد هیچ سیر این آسیا
رحم در دوران دولت اندر بر مستان مجو ... منفصل زور آورد بر جان این آسیا

بعضمت منیوان ز خوردار روزی گوهری ... که از جای دگر گردد صدف سیراب از دریا
چو دل شد آب از دل سر آید آبروی ... که از دریا زند سر قهر عالم آب در دریا

از نباکوهش و زخش کنم ز دوی انتخاب ... مطلعی چون لبیح حسن و مطلعی چون آفتاب
زشتی اعمال ما راز ندیده بپوشنده ... جوی ناهموار هموار است تابان آب
جشمه زنبور عسل پروانه را خون در کف ... مسکند عشق تو آخر خانه ما را خراب
جون رباط وقف از آن دگر ما عالمی ... همچنین او را نمیاز دار اگر دد خراب
از دو جو دست نهان حسن جانان در نقاب ... برده جشم خود از بانی نا خراب
در نیابد بجشم همین سان ساکن گیر ... زنده‌ام از آب دیده خویش خواب
از رسوائی و زاینه رخسار تو ... نمیماند خیره جشمهای نور آفتاب

قافیه

غافلند از غفلت خود مردم دنیا چه سود / خفته دایم مردگان زنده بخواب
هر زمان در خواب غم دلبران می تپد / این چنین تحقیقی که من دارم ز [illegible]
مجمر آتش شد ز عکس رخش جام شراب / طرفه رنگی رنگ چشم سبز رنگ او در آب
از زلف پیچ لبهای یار سرگران شوق / جاده کو گوش کند چون نقش [illegible] اضطراب

سبک وصل راه جانان شد غم دل داشتن / گرد غافل بر تو صحبت زیر ماهتاب
می کشیدم درد دایم و جدا از خویشتن / سنبل تر حجت آورده ام از آگاهی آب
روی جانان را کمال از خط پیدا آمد و چه / می شود از افزون تر توان آفتاب
از لطافت بسکه دارد چهره آداب / آفتابا می شود در گلشن زیر ماهتاب
برده واری حسن عالم سوز او در کار است / گر فروغ خویشتن ناید دیده تاب آفتاب
چون گلوی کاسه شیشه موج باده گلرنگ را / می‌توان دید از بنا بض گردن او حباب
مردمی پیرایه اسباب عیش آماده است / بستر خارست و هر جا که سنگین گشت خواب
در زبان خط دار چشم او نرم دیدست / گردن عادل بود باریک دریا بی حباب
آتش سوار نگاه او که بیت اهل دل / زنهار از روی عالم سوز خود بکشا نقاب
معنی بالفظ را دارد گردن منفعلست / بر شکن زنهار از چهره پایان نقاب
کوته است ای حرف خامه شان زلف عرش / ابتر از نسبت هر خوی که گردد مشکناب
می شود در دور خط عاشق ز جانان کامیاب / بیشتر گردد دعاها در دل شب مستجاب
دل اسیر بر عکس سنبل گرانست بند و / نسبت یار رخ از دو پیدا شد [illegible]
ناگوار از صحبت بیگانگی گوارا می شود / عیب تلخی را ز خلق خوش سازد گلاب
حسن آن لبهای میگون تر کی [illegible] / میدواند ریشه در دل از درد تلخی شراب

از هوا گیرد که هم پیراهن دریا شد / تا نگردد از هوای موج زیر آن حباب
زلف واگرد ز حسن و از وقوف او / سایه را کوتاه سازد در بلندی آفتاب
دختر رز از نگاه کرم افتد در حجاب / کاش افتادی گل از بی تخم آفتاب
جای بنیادی که او دیده باشد ریاض / همچنین در روز فیض نسیم بخواب
هر که در راه سبکباری قدم زد چون حباب / هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب
گرد بر ما رخ نشود به آتش رخسار من / شعله جواله گردد حلقهای موج آب
حسن خوبان کرد باز حق بر سینی ز غفلت / میتوان معلوم کرد از فصل ما آفتاب
هیچ سنبل خط او از روی عتاب / نرگس چشم تر آید از بسیار در خواب
گاه بیکرد کش و از باز گشت گروی / رشته از هم و اشود هر گلو گردید تاب

در مدار از گردش نعمت گنید ره انقلاب / آب چون طغیان نماید بسته با گرداب
بعد ریزش جبهه اهل کرم وا میشود / ریخت چون باران خود آهو و در [illegible]
دیده‌ام در عالم صحبتهای بی معنی سداب / کرده‌ام تکیه صحرا نشینی انتخاب
خشم واکردم بر دوست زان لب جرعه گرفت / روزن این خانه از شبنم نور آفتاب
در سواد آن و زلف عنبرین [illegible] / راست یار از لب کام مقبول شد [illegible]
اهل دنیا از غفلت دیده دل بیدار شبنم / خفته دایم مردگان زنده می شد بخواب
سایه‌ام هر جا فکند سر زلف عنبرین / خورده‌ام از در دو صحبت بسکه چشم [illegible]
دل کجا ماند چو از عارض بر اندازی نقاب / عمر شبنم هست تا طلوع آفتاب
نسبت یار را تا حیاتی از کسی چون [illegible] / گرمی از هر کس که می‌بینم کند تر آب
نیست قدر هیچکس را در دیار [illegible] / آب گل در رنگ آینه و در [illegible] گلاب

از رو فوز در کسی هرگز که دید ما / باره ننوشت کسی در نان خود در آفتاب
آتش نایاب لعل سیکون نیس فرو بنده‌ای / کار روغن می‌کند در آتش یاقوت آب
بیرون شد خط آب آتش آن سیر حسن را / سایه مرهم نشود بر زخم تیغ آفتاب
شد فروزان ز لب آتش تا بر آب / کار آهن می‌کند در آتش یاقوت آب
کار تیغان یکی کند آگاه دل انجام کج / کار داد از عمر دارد کیه در رفتن شتاب
یکدل آن باد عالمی کند آنچه است / خانه‌ها کرده است ویران خانه‌ها ویران خراب
منفعل نیستم از شکست آینه روشن دلم / می‌شوم آباد هر چند می‌کرد دم خراب
لا دم افتاده است هنگام سحر گردی اضطراب / چون نماز صبح نزدیک طلوع آفتاب
بار شد گرم عتاب و داد تنها [illegible] / ه یک زبان بیرون کند چون گرم در [illegible] آفتاب
در چمن گر پرده بردارد ز رخ آن آفتاب / غنچه شکر دد گل و گل شبنم و شبنم گلاب
تا کند زین شاخ کامی زمان خود او / خون دل خورده بسا بیایه بر آرد آفتاب
با خیال زلف و روی است سر و کرم [illegible] / یک قدم در سایه دارم یک قدم در آفتاب
در دل کبر [illegible] عشق [illegible] / بیقیاس در کعبه و بتخانه دارد آفتاب
خط بیرون عالمی آورده بیرون [illegible] / روز بر مردم سیه کرده و چو ابر آفتاب
گشت پا خاک نجف آرامگاه بو تراب / جوج کو به هر زمانی یا [illegible] گشت تراب
باده ماهیچ [illegible] نعت / ه کوی افتاده است عکس [illegible] جانان [illegible]
گر [illegible] از خوی [illegible] حسن [illegible] / ه در هوای ابر دارد [illegible] آب
کج [illegible] کند همچو ابرو [illegible] / باوجود آنکه می [illegible] در آفتاب
از شب وصل تو کوته [illegible] / تا نو بر تیغ [illegible] آفتاب
بر تو [illegible] / ه کس [illegible] طلوع آفتاب

ز خشل طباک طینت نمی باشد [illegible] / ه آب گوهر [illegible] کند دیوار خاتم [illegible]
مانع عمر سبکرو نشود فرباد ما / ای حرص در رزق [illegible] محل [illegible] حاصل [illegible]
در سایه دیده و دیده از [illegible] / [illegible] مانع [illegible] ای آفتاب
زندگانی نشود [illegible] عمر / ه هست [illegible] کند در چون [illegible] خواب

رو [illegible] ز سودای تو هیچ کرده‌ام [illegible] خواب / دیده ز بیجا صلی نقش تو تر در [illegible] آب
رفتی و آرام و صبر [illegible] / خواب کی آید [illegible] تا آید بخواب
گر ز صفای [illegible] باید جواب / [illegible] دم صبح است آینه آفتاب

از [illegible] تو به [illegible] کوثر ناب / باید [illegible] ه را داد آفتاب

ز [illegible] سوی یار [illegible] / ماند [illegible] که رو در رو با آفتاب
ای [illegible] / شبنم که ای گلشن حسن تو آفتاب
شد غفلتم ز عمر سبک [illegible] / [illegible] خواب [illegible] صدای آب
از [illegible] ه زود [illegible] / یک لحظه یار خواب در یا بود حباب
[illegible] از هوای خود [illegible] / در خانه است و [illegible] خون جاب
در محفل تو ناله [illegible] / و آتش [illegible] کند کباب
[illegible] / [illegible] خو [illegible]
[illegible] گل رخسار [illegible] / [illegible] آفتاب
بر عارضت [illegible] جلوه گر / سیلاب عمر کف [illegible] آورده [illegible]

[illegible]

[illegible]

موقوف دیدن تا تو بود جان سپردنم
بجانب نقش بود هم دیده چون حباب

شد از نماز فزون غفلت دل زاهد
بجا که جنبش گهواره است باعث خواب

مانند حباب این خانه اش بر روی آب
قدر نگوار کند صدف گوهر آفتاب

بخواب ام نخوانیم روی او دیدن
ندیده است کسی عمر خوبتر از خواب

مفتون اگر نجیب بود حسن تر شرابست
زنگ شکسته کم نکند قدر آفتاب

با حسن باده از دست خضر پیاله بگیر
سباد آب حیات و بجای شراب

تیغ نگاه که ز نور شبنم از نور روشن است
در جبهه ماه دور رو ورسا فروغ آفتاب

نشد ز سنگ جفا بهر کس از دل بیتاب
شکسته شیشه و خالی نگشت از می ناب

از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب
تغییر کی نشد بسنبله تحویل آفتاب

عروج ناله بلند است و آسمان کوتاه
نفس شکسته فرو میبرم چو بوی گلاب

زندان شده است بتو مرا باغ و بوستان
هر غنچه آید بنظر قلعه گلاب

شنبوده است نرگس سبز تو ترا خ بیداری
که در جبانه فیروزه کرده اند شراب

نسبت بر گل روی بس عرق آتش است
زمانه از گل خورشید هم کشیده گلاب

نیز نخستم آرزان نباید خواب
که همک داشت بر تو عتاب

هیچکس نیست به بر سد که ز آب
بکجا سبز روی ای خانه خراب

گاه گاه و خیال سر و را ز
خانه خضر را است ندبیاب

گرد از بحر عه ام [illegible] خراب
شاخ خشب طوقه بلکی زد بآب

یار ز دامنان شدی چو حباب
بوج آتو بر آمدی از آب

[illegible] از [illegible]
تا کی [illegible] تیغ آفتاب

کس بدولت نمیرسد بنکوتنس
تا بدست گشت دیدن خواب

نامه ور عارضت سجده است
میتوان گفت [illegible] با آفتاب

برمراد هیچکس هرگز نگشت
جون نگردد عاقبت و نیا خراب

بانده از [illegible] هر کس جو [illegible]
گرچه من هرگز نیابم در حساب

گهی ز دیده خوابم گهی ز دل در تاب
گهی مباد چو من در میان آتش و آب

زخم دوای زنگ از شراب کس کند
نجون خویش [illegible] تمنا چو کباب

رهی ز عارض گلرنگ خود نقاب
عرق بر روی تو جام شراب و مهتاب

از روی لب [illegible] دارم و [illegible]
برهم زن [illegible] همچو کباب

عمارتی [illegible] خانه خواهد خراب
جانی که قافله عمر سر و د شتاب

حجاب جلوه خورشید نیست برده صبح
فروغ روی ترا چون کند نهفته نقاب

ز خط عذار تو [illegible] حلقه گریبان شد
نبود در حلقه [illegible] پا بر رکاب

دیده از خط [illegible] حباب
که عجب نیست [illegible] زده دوران آب

لب نیکوی خط [illegible] دارد
بر دانید ز دل رنگ [illegible] آب

خط نیکی خط [illegible]
نکند [illegible] رحمت [illegible] شتاب

گفتم از خط دل [illegible]
که خط [illegible] نیز غاب

گرچه از مشک ختن نبود دخت آهو فزون — حسن خوبان ز خط سبز برآمد ز حجاب

شب قدر است خط سر کوبان زنهار — غافل از دولت بیدار مگرد ده بخواب

گر غبار خط از آن روی نکو خواهد شد — ای بسا دیده که این گرد نبود خانه خراب

رشته سبحه ز زنار شود شبنم تار — مو شود مار ز زلف چو کشد در رو آب

از صفای دل ما حسن خوبان افزود — حسن را آینه صاف بود عالم آب

با از آن شوخ که گشته زمی مست خراب — بهر ما چرخ دگر طرفه کلی داده بتاب

تا خط سبز ده گشته نیاز عتاب — شوخی حسن نبود سایه خط رفته بخواب

صاف با هم نتوان یافت دو کس از احباب — نشتر تیغ است در این بزم ز عنبر آزنگ آب

از جمال گر آیم کرده دل احباب — مشنو از باد ز شکم ز هر و سیلاب

تند فروغ حسن هر جا به رنگ جلوه باز — نشأه زنند در ساغر مل و در گل برآب

از بحر باده به کف آن در عناب — مینشد آن حبابی که بدر خوشتن آب

با باده تکیفش نتوانم که زنند گرد — سازد عمارت دل من چون حباب

از با فلک شود چون اولم زنگ — زد عاقبت با آتش خو دانش کباب

دوشینه یار از تیغ هجران سوال کرد — تا حاله وار ز لب من زند جواب

تا بر تو نقش صورت معنی عیان کند — دارد بدست آینه از حباب آب

عاشق ز دست گر نیاید ده آتشی — پرواز کن ز راحت دل تا خراب

جلوه گر خورشید خاکستر کند دیگر در آب — گر فروغ او چو شبنم آتش افتد در آب

تا از آتش بازی تیغ تو گردم با خبر — آنچه می‌سوزد تمام عمر اسکندر در آب

همچو ما شمع موج هر کس آسمان تشنگی — بر نوا فلکس تشنه گران آتش منظور در آب

هر که از رشک طمع در لنگر پایش آب رو — تر نسازد کام خشک خویش چون گوهر در آب

حسن او در عالم مستی فروغ دیگر است — می‌نماید شعله یاقوت روشنتر در آب

ما به عمر اندر در خاکساری بوده ایم — حیف از آن خاکی که ضایع می‌کند در آب

بسکه سیلاب سرشکم در غمش بالا گرفت — می‌نماید چرخ نیلی همچو نیلوفر در آب

بسکه هم از بس گران گردیده از بار دل — سیل نماند ز رفتن علم افکند در آب

پاس دامهای خواب چشم اشک آلوده دار — گنج در ویرانها جا به و گوهر در آب

هر شب باد روی تو همچون گهر در آب — سوزم چراغ دیده خود را مجمر در آب

گرفته سایه آن زلف گره گیر در آب — دل دیوانه نبود بپای زنجیر در آب

گر نه بندی مژگان تو تا نیشتر در آب — هر دم موج نماید دم شمشیر در آب

گر نبود سایه فکن کوه غمم بر دریا — موج گردد چو رگ سنگ زمین گیر در آب

سایه افکند چو آن زلف گره گیر در آب — موج از شرم فرو رفته چو زنجیر در آب

قصه مطلب توان گر دریا دارد حباب — تشنه از زاهد کام خویش تیر در آب

هیچکس بار عطا را متحمل نبود — صدف از قطره گردیده زمین‌گیر در آب

بکام دل

بسکه جیرانی از جیار نمود ارد و دریا

کف در بطن صدف گوهر غلطان برانی
لب بمعرفت از هم سخن وا نشود
شور عاشق کم گرد و از فرو نش در آب

جسم را جانی مانع است از سیر کوه وفت
دل شد آب آنجان با بست در سور عشق
از حوادث در پناه موج آسوده ایم

آزاده دل ز آتش و زر گر نبین در آب
رخم زبانی کی عرق شرم از کجا
بهشد ز نسکه شکرم از کوه بهای و رو
باش نفس بیدار که گوهر نبیر و
معلوم ندرکس نشود غیر تاب رو
شاه و گدا بهم به دریا دلان یکیست
تا جلوه گر در آینه شد روی او در آب
خشکی بجز طینت زاهدی رو رو

از سیل گریه غوطه خوردم با تیغ در آب

هر حباب شده چون دیده تصویر در آب

نشست با غمزه خونریز تو شمشیر در آب
نشکفد غنچه از گلبن تصویر در آب
این شرر چون دیده های سوده آتش در آب

چون تو ای از جان نو عریان شود آن زلفش در آب
خبر ندارد مه که آتش چون بود در دل آب
نیست باک از شعله حسن آنکه باشد در آب

سرگرم تر شعله یکبن وطن در آب
غواص کوهسار بود کوهکن در آب
در یا بسر رود چو فتد عکس من در آب
غواص را اگر طلبت سخن در آب
افزوده است قیمت در ثمین در آب
پوشیده است بسته لب ولیکن در آب
گوهر ز شرم برد خجل فرو در آب
هرگز ملامت نه نپذیرد سبو در آب

بند مرا بی نالهٔ که همچو نا در آب

با ناخدا به بحر سرشک آشنا شدیم
هر ساغر احباب نشود چشم تر کسی
ما و خضر سراغ غبار ره تر ا
بیهوده بهر روی ز با کاروان عمر

چون به قصد صید آن بدخو دهد شست آب
گشت زندان عاشقان گرداب مجنون را
ز سم آن خورشید روز و دوز از سر روی دود
ما عرق زد بر لب آن با عکس روی آتش
ورنه نه ورد او چو خضر که سر لب جام خضر

خبر نشسته این باد به خضر بلند شب
همسایه چو نیکو است بهمسایه رسد فیض

فتنه چو عکس آن از لعل ناب در نه آب
هر آنکه دید جمال ترا در آینه گفت
یکشب غمش آخر ز گریه شد نابود
عنان ز زیر عرق گشته حسن سلوت
بجز خطا لو که تا رسته از خجلت شده

مانند موج بسکه نمود بیرطی در آب
ریزد اگر بکلکه نگاه توی در آب
برو برنا بیدر دگم گشت باد در آب
کشتی چو شکند نتوان یافت باد در آب

گرد از نشیمن نگه در دیده گچبر آب
گردن ز آتش جوش سودا حلقه زنجیر آب
صبح از افشاندن نسب آب بشکند در تیر آب
میشود از شرم او چون شیر صبح او آتش آب
خار در تن شعله اسپر کرده بر آب

بر دانشسته کاش چو گوهر وطن آب
بر دانشسته از لعل لب شعبهٔ در آب

دل گهر شود از رنگ آب در نه آب
طلوع کرد دگر آفتاب در نه آب
با تیغ کردن بر می چون کشتی آب در نه آب
برنگ عکس ز خامه زراب در نه آب
تو ندید دست کرین شکاف در نشان آب

فتاده عکس تو تا بحباب در ته آب — سپند زنده گهر از اضطراب در ته آب
بحیرتم که نهان بزیر زنگ سمنت — کسی ندیده که باشد حباب در ته آب
تمام غرق وصال از بار بحر و میم — فتاده ایم بموج سراب در ته آب
خطت ز جوش عرق مشکناب در ته آب — گهر ز شرم رخت گشته آب در ته آب
بحیرتم که در آینه رخت پیداست — ندیده است کسی عکس آفتاب در ته آب
رخت در آینه چون آفتاب در ته آب — نمود زلف تو همچون حباب در ته آب
ز رشک لعل لبت میشود سلیمانا — گهر ز بسکه خورد پیچ و تاب در ته آب
خرام سرو چمن بیحجاب تا گلچین — کند ز ناله بلبل گلاب در ته آب

جز تعین نیست اینجا پرده بیگانگی — تا گذشت از سر یکی گردید با دریا حباب
از نظر پوشیده با بحر شد هم سری — تا چه گل خندد گر از دیده پنها حباب
همنشین خوی حیا کیمیای آدمیست — جلوه یاقوت دارد بر سر صهبا حباب

یک حرف پوچ سر زند از پاک طینتان — صورت نبندد در آب گهر حباب

از تماشای جهان دایم سر و بر از خود — گردش چشمش ز بی‌تابی ز رفتن [illegible] حباب
گر چه محو دم از تماشا ئیم ما همچون حباب — بر چشم سیر دریائیم ما همچون حباب
تا دمی باقیست از هستی گرفتاری که [illegible] — از نفس زنجیر بر پائیم ما همچون حباب
گر نگاهی نیست پنهانی هیچ بود بهای ما — در نظر هر چند پیدائیم ما همچون حباب
زندگی را یک نفس بسیار پیدا ایم ما — چون نگاه از خویش پنهانیم ما همچون حباب

عارفی را که فنا از وحدت بود در یکی — جستجو ز کف کفت در دریائیم ما همچون حباب
نیستی چون خضر ما را زنده جاوید کرد — از فنای خویش در دریائیم ما همچون حباب
محو دیدار تو بجان زنده کامها سکند — از هوای خویش بر بالائیم ما همچون حباب
هستی ما و حقیقت غباری کی بیش نیست — پرده چشم تماشائیم ما همچون حباب
بار در آغوش و آغوش از کنار ما — در طلب از دست و پا بی پائیم ما همچون حباب
تا بیاید تا موج رمیده و هم آشنا — بی کرانی را سیمائیم ما همچون حباب
معنی سر بسته ما آنکه ما را گشت — زان سبب در پرده رسوائیم ما همچون حباب
هر وجود بهای ما از خود در سنبهای ما — چشم اگر بو بنیم دریائیم ما همچون حباب

نعل بیاد بود آید گشاده ام چو حباب — یک گره سینه دل از دست داده ام چو حباب
بجای خویش ز سر گشتگی قرار نیست — بدام آرزوی پیچ تا فتاده ام چو حباب

هوای خانه تو ای هست دور کرم چو حباب — خنک کج محیط است رهبرم چو حباب
ز هستیم از ی در جهان تنها تر — اگر هوای تو از سر بدر کنم چو حباب
ندم ز روی بگذارم در عالم خود — نخویش نقل مکان بو کنم چو حباب
از زر هستی من یک نفس نماند — گر ز هوای تو قطع نظر کنم چو حباب
در بن محیط ز جوش هوا بر سینه ها — ننه که قطره خود را گهر کنم چو حباب

مرا که عقده دل از هوا شد همچو حباب — کند آ خاطر من ورق همچو حباب
نظر بخلوت گوهر گشاد که در سر — مرا که از پیچ خود [illegible] همچو حباب

ع درین بیت [illegible] [illegible]

بکار

سبک سری که سر سر هوا است همچو حباب / میان بحر و دریا جدا است همچو حباب
نمی‌کند دل ما ناله [illegible] بین / شکست شیشه ما بی صدا است همچو حباب
نمی‌کنم چو بلند از نفس [illegible] ده / که گوهر دل ما بی‌بها است همچو حباب
همیشه بر سر [illegible] خویش [illegible] زده / عنان هر که بدست هوا است همچو حباب

ای در بهار حسن رخت [illegible] آفتاب / میدان حسن از تو دو بار [illegible] آفتاب
آنجا که زلف تست همه کفر است / دانجا که روی تست همه [illegible] آفتاب

یابد ای ماه از جمالت گنج گوهر آفتاب / از فروغش قرص [illegible] گرده اخگر آفتاب
غمزه از رخت اگر [illegible] آفتاب / همچو شمع صبح [illegible] آفتاب

در شب وصل تو [illegible] دلم [illegible] آفتاب / تا مباد از رخنه آید [illegible] آفتاب
خط طراوت زان گل رخسار [illegible] / تشنه رو آید ز برابر بیرون آفتاب
از رخت آینه [illegible] / در درون خانه [illegible] است بیرون آفتاب
سینه [illegible] / لیک یابد منفعل از روی گلگون آفتاب
خنده می‌بینی [illegible] دل [illegible] / خانه [illegible] از درون [illegible] آفتاب
هیچ جا از عالم [illegible] / نامه هر ذره اینجاست [illegible] آفتاب

چون چراغ روز ما [illegible] آفتاب / هست [illegible] خجل از خود [illegible] آفتاب
روزن کاشانه آن [illegible] افتاده است / ورنه در احسان ندارد نارسائی آفتاب

بایه [illegible] بلندی کرد از افتادگی / سرو آزادان شد از [illegible] آفتاب
[illegible] بسیار [illegible] / [illegible] بلندی جبهه سائی آفتاب
تا بنای [illegible] پیدا کند / بخیه از خون شفق [illegible] آفتاب

دیده ما را آید [illegible] در صحبت احباب خواب / باده بیمار است [illegible] مهتاب خواب
چشم گریان دارد از [illegible] فارغم / می‌کنم خون مردم آب با [illegible] خواب
محو دنیا را نباشد غیر غفلت بهره / خانه تصویر محمل را بود در آب خواب
غافلم [illegible] از شتاب [illegible] / [illegible] به سیلاب خواب
گردشم هر که [illegible] گریه [illegible] خواب / خوش [illegible] حلقه گرداب خواب

تو که [illegible] در خواب / [illegible] در خواب
تا به بیداری و مخموری [illegible] / تو که چون چشم دل [illegible] در خواب
تن [illegible] / خبر از خویش نداری که کجائی در خواب
پرده خواب [illegible] / تو چنین [illegible] در خواب
سایه [illegible] / تو چه در طفل [illegible] در خواب
چون [illegible] در خواب / بال در [illegible] در خواب
سر [illegible] / [illegible] در خواب
در جهان [illegible] داری / خواب [illegible] در خواب
با چنان [illegible] / [illegible] خواب

چشم عاشق خاک کوی دلستان بیند بخواب / هر شبی هر کس در نظر دارد همان بیند بخواب

هر کسی را هیچ امیدی نیست در دولتسرای / تشنه آب و خواجه زر سالک نجوای دل بیند بخواب

نعمت دنیا بدون خواهش [illegible] / نیست ممکن بیگرداند هر که نان بیند بخواب

خشکسالی بگر از چشم تر هم بیند بخواب / باک نبود ور آتش از خاکستر هم بیند بخواب

نیست غیر از رنگ زردی مخمل غفلت را نصیب / تا نهد این بر سر [illegible] تا سیمای حباب

غافل منشین با وجود این قدر خواب / زنهار مکن بیش ازین غفلت این قدر خواب

موی سفید آمد و در فکر ره نیستی / دور است منزل تو دل تا کی محو خواب

روز و شب تو حسد به غفلت رود / بر محمل دو خوابه عمر این قدر محو خواب

یاد عمر رفته سازد خانهٔ دل را خراب / سکنه چون بگذرد وان سیل منزل را خراب

از چشم نیم مست تو یابد جهان شراب / با صلح مکیشه بیک سر درد آن خراب

برخیز و بلعل تو بجا نه شراب / از بس که ذکر خوانده‌ای خانه خراب

چهرهٔ نوخطان ناز خوان را دریاب / ز ابر از رنگ آن برق عنان را دریاب

دو سه روز است صفای خط لب او / زود در جرعهٔ عمر گذران را دریاب

بازکن رخنهٔ دل تو جدا را دریاب / چاک زن پیرهن خون تو هوا را دریاب

کند خونریز سیل راغر ادا [illegible] / افتاده کسی خاک را دریاب

چه بجنبش طلمن کن [illegible] برای طلب / که موج رنجش ابر دست جنبش لب

مجو ز گرمی دوران دوای [illegible] / هزار مرتبه جا نگاه زرگری تب

چو فصله ایست که زاید ز غذای لطیف / [illegible] که سیاهان مکند نسب

نفس من نشد از سوختگی خاکستر / گر تو دائم روشنست ز دل من عجب

ساغر همه لب بر بندیدست کسی / تیمه جا که مرا هست رسیده است بلب

زین بود دیگر کمالات تو ای حب کمال / جان آن باشد ادب جان تو و جان ادب

تا صبح ماهست جامع اضداد / هر شسم اختلاط و دل ما حبیب

درون گنبد گردون غنچه بار عجب / ز بس رسانه بگل [illegible] بهار عجب

به خبیش نقش خود [illegible] / زمین [illegible] زنهار عجب

ز جا طاق عناصر [illegible] / [illegible] مخالف [illegible] عجب

صفای چهرهٔ شبنم گل سحر [illegible] / ز گنبد گرگ [illegible] غبار عجب

[illegible] طوفان [illegible] / [illegible] عجب

مثلث [illegible] / درین بساط مربع [illegible] عجب

بهر کو تا هست صبح از دفتر خوبان انتخاب ... سر مکش چون خامه زنهار از خط فرمان شب
جون سکندر عالمی سرگشته در ظلمت اند ... تا که راه سیراب از خضر چشمه حیوان شب

ز نو جهانی از مژگان و خشم پر عتاب ... که از داغ آتش تیشه و مستی شراب
نور فتنی سران از بزم دود از دیده می‌گردد ... ز بجائی چو مرغ آشیان گم کرده خواب

رخش گلگون زی گردید بزم گلشن است امشب ... جو چشم خانه باز از نور چشم روشن است امشب
بهر عنوان که تا بند از تو کام خویش می‌گیرم ... ز آبا جوش زبان دست می‌کند در گردن است امشب
هم آتش در سر افتاده ای شمع بهر جان ... به بزم یار بی‌سوزی نی آواز غنچه روشن است امشب
گهی باغ تنگ و گاه بهانه گهی بجان ... به دور چشم مستش بزم گلشن گلشن است امشب
هم میند نوای پروانه رحم جان فغان را ... تو فارغ بال بنشین سوختن کار من است امشب
بدل طرح وصال جا و داغ نقش می‌بندم ... کرم خود دوست می‌باید بخلوت دشمن است امشب
نگاه از دیدن روی تو در گلچیدن است امشب ... دلم چون غنچه بشکفته در خندیدن است امشب
ز تاب شمع روشن مردم چشم زنبار ... مثال شعله جواله در گردیدن است امشب
که این جلوه سر ناز آهنگ چمن دارد ... که سرو از شوق چون فواره بالیدن است امشب
دل از نظاره آن گلعذار گلشن است امشب ... چراغ از روغن بادام چشم روشن است امشب
بیا کز دور مژگان به چشم نوبت زدن است امشب ... نفس در سینه‌ام چون خار در پیراهن است امشب
شمع روی که برافروخته یار گرم گلگشت ... رنگ بر چهره مهتاب بیدار رواست امشب

بهار از نصب ابادی کل گل می‌کند امشب ... دگر بهار دعا تن کار بلبل می‌کند امشب

بر غم من بجام مدعی مل می‌کند امشب ... سخنهایی که در شب غنچه از گل می‌کند امشب

دلم شد در سر زلف آشنا با روی آن امشب ... مقارن شد بجای اختر دنباله دار امشب
سر خوش رنگین دارد نگاهش سیر بار امشب ... چه خواهد کرد باز این اختر دنباله دار امشب
نظر ز آیینه یکدم بر نمی‌دارد و گر خود بینی ... عجب چون تشنه‌ای آورده است با هم در کنار امشب
غریبی همچو هوش رفته از سر بوده‌ام ... که این رونما نیم گر نیا نیم سوار امشب
شکست رنگ گل دارد صدای ناله بلبل ... مگر آن گلستان تا رسید در کنار امشب
ز خیر بلند دارد دنبای گرفتن نگاه من ... بود چشم ترا هنگ کوکب دنباله دار امشب
دم گرم که با رب گرده همرهی با وجود ... که گردیده است طالع کوکب دنباله دار امشب

ز بس کی دیده آب از خوش بخت و نیکم امشب ... کف موج رم آهو بود تخم سرم امشب
بر دلی لاله روی خویش راهی نگاهم را ... ز سنبل پرده از رنگی برنگی دگرم امشب
ز بس سور نظر نوک بیالای اهم افتاده ... نگاه آلوده آید اشک از چشم ترم امشب
که هر جام شفقی زجام دیگرم امشب ... مگر دیده از رنگ قبا عشق باغ ترم امشب
گر آید بخواب آن زلف مشکین در برم امشب ... که عنبر و بوی سنبل همچو گرد از برم امشب
سراپا سوختم آتا دل آتش سرشتم را ... جو اخگر می‌توان دید از ره خاکسترم امشب
عجب بود و نبود گر از پر پروانه بالینم ... که همچون شمع بود و داغ عشق بر سرم امشب
زنان باده شیخ رخ بیعت عارض افروزد ... بجو داغ لاله خواهد رخت گل در ساغرم امشب

نسب بیره بوی نجود و در دو دود در آن امشب ... گویا که سر زلف تو طی می‌کنم امشب

دارم از باد خزان گرچه بسر این آسیب   غنچه از صبح بهار است ته بالین آسیب

نرگسم بر مژه از جوشش حلاوت رسید   دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین آسیب

رشته شمع رگ گل شد نبود   بسکه آید بخیال آن خط مشکین آسیب

باده بندد آخر مینای زرین زنگ رسید   بزم من بسکه شد از روی نگارین آسیب

چوب تیغی شود از سایه ابروی عجیب   خم گیسوی تر است از رسن چین آسیب

بگلشن بی روی خون در دل گل گلچین آسیب   مرا نرسد فریاد بلبل مسکین آسیب

بتوان راز آن کف پای همه جا طلب   چون نبود از دست غالب سبیل دریا طلب

اهل همت را اگر و در سر از دن خطا   آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب

آبرو در بس ساغر بخشی دوران همت   گردن کج مسکینی بازی می از مینا طلب

بچشم چون بینا نبود حسرت سیر نقش قدم   سیر بینا چه جوئی دیده بینا طلب

هیچ قفلی نیست در باز از امکان کلید   بسکه بسیار اگر زنش از در رو طلب

بجز تو ز دو عالم خبر یار طلب   دست بردار ز خود دامن دلدار طلب

منی را که خماری نبود در دنبال   از نشاط خانه آن نرگس بیمار طلب

بسیار دوستان دغل روزگار است   فرصت بر سر تجربه از دوستان طلب

از حق مکن جدا همه در خویش مانده   از خود برآ و رند کجا جاودان طلب

در نزد حق زرگ طلب آرزو طلب   باری اگر طلب کنی او را از او طلب

رونکه دانستن از صاف ضمیر آن مطلب   عجب نبود بدن از آئینه عریان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست   تا دولت چاک جگر کند نبود نان مطلب

غرض خالی از اینجا همین عالم نیست   مقصد اصلی مکتوب ز عنوان مطلب

قفس از نغمه آواز ما نوخت   خبر میباشد آتش خانه خوب

بر سر یک خواتی جهان روزی خود مجو   صبر بنده از شرط آنکه همه اعضا نصیب

هر کس را روزی از جای مقرر نشسته است   نوان آیا صدف از نیست از دریا نصیب

گفتمش بوسه نصیبم شده ای   خنده بند زیر لب که چگونه باشیم با نصیب

هر برگ گل شکسته مانند بیابانی عندلیب   دام دیگر نیست جانا از برای عندلیب

گشت از شرم خودم تو نهان در ظلمات   تیره شد روز ز بالای تو آب حیات

قرب حق با خودی از برگ نعل فلق نیست   نیست ممکن که ز سنگ نقش برآید نبات

از دها بت وجودت که نقطه نفسی   همچو ماهی کنند تنبیه از آب حیات

نیست سخن کلام بود بهم از فیض و صفت   دارم در ساز باد تو چون شیشه نبات

طی نبود در کنفس آغاز و انجام حیات   شعله جوالانه باند گردن جام حیات

گر حضور هست در دار الامان نعمت است   دانه نخورد دل نیست در دام حیات

بقلم

انچه بمیانه کجا از رشکان خوبانم بست — نام نگی کسب کن جا در آبام حجاب
ای طایر مرا ز تو ق تو سو خشم — عنقا نه کجا است خوار آشیانه است
رفت جون دولت دهقان نیز بار امیر فرد — تا بود در دلش چراغ بانو مانند سایه را

بعد از ایه در آمروز الفت باید کرد — عجب هنگامه کا ز بنیاد بیت باخت
که دیدار او ازین خشم ای که کم شنو — چین وقت که خودی بنی ای کا سیدره گو ترتیب
زبان رهنمایان باشد تن گرفتن پای گا کردن — تمی بنی با کمان جون بیکی خم گردید تنت

دین من گشت جدا از دستت — بت پرستم جدا از دست
گاه زحمی بکشد باید کرد — او فتاده است به پا از دست
بلکه باشد ز تو دوری مشکل — تر و ورنگ حسن از دست

خا جون شمشیر طاوس گر بند آرد — کنار آستین و دامان گذارد ست
از آرایش زلف حسن تو بهلو کشیده خط — جدا ارنگ حنایک برک گل از دست

رهائی ای مطلب که تو میکنی ز در دست — بنده از زلف خود دل که تا فوس دو دست
خزانی از در نوا از رنگ خا دارد — که هرکس دید بیدار دو که طاوس در دست
برق فروش تو رسیها طلا نشین دولت — شمع تا بر رفت روشن گردد ز محفل گدا

خیال آمد مرا و در سرا بها انداخت — امید گنج مراد در خرابها انداخت

اگر ستاره من سوخت عشق عالم سوز — ز داغ در جگرم آفتابها انداخت
ز چشم شور مکافات مزد خواهد یافت — نگه که نمک در شرابها انداخت
اگر او ب گنند آه ز عنان داری — توان ز چهره مطلب نقابها انداخت
نه از غرور عبادت زبان عذر خموش — مرا به راه خطا این صوابها انداخت
هنوز لاله زخم ز تا سواران را — که در فلک و دل انقلابها انداخت

تا دو من بحشر بتوان خست و سوزن — ز مژگان تو جا که مرا در جگر انداخت
از آن بخاک نشستم که آن کمان ابرو — مرا جو تیر بسوی خود کشید و دور انداخت

غم فراق تو ام بسکه ناتوان انداخت — مرا زبندگی خویش در گمان انداخت
زمانه خوب است که رسم طرب بر اندازد — مرا اسیر غمت کرد و در جهان انداخت
تغافل حنش خطت قفل بر زبان انداخت — گهر ز شرم لبت سنگ در دهان انداخت
کدام سینه هدف نشد که یاد کنی خود را — نفس کباب نه در خانه کمان انداخت
اگر بداین است غبار نشنید — ز رسیای فلک آه من نوان انداخت
ز رشک تیغ نه یک کشته در رسن نماند — چه فتنه بود که زلف تو در میان انداخت
بگوی دو دست تسلی تو که غریب دو — نشست را نگه کاه امتحان انداخت

زلف تو نمکی کش برگ خاین من انداخت — رخسار تو آنگه بگریبانی من انداخت
حسن تو که خوبی شیخ طوفان زده بشکست — لنگر میل در دیده حیران من انداخت
برد بربند زلف دل نهان — خط شکن این بخیه را بر رو انداخت

ساقی بغیر داد و بر سنگم خم شکست — آتش بدیگری زد و ما را کباب خست

هر جا نشاط بهر خود از جلوه چمن بار ساخت — در سینه‌ام ز دوستی بی‌روادی الماس ساخت

تیغ ادب بر سر نگاه منصور ساخت — تشنه را که ظرف کرد و باده پر ساخت

پای که مگه دست و [illegible] بگفت — قعود در رنگ آب خوردن کاسه فغفور ساخت

سنگ این تبریز را از [illegible] بهم آگنده ساخت — میتوان از استخوانم تیر خجک ساخت

صبح نو [illegible] کعبه در نوبه گدا [illegible] — تاج خروس از زر و سیم سفید ساخت

عالمی را روی آتش آلوده دیوانه ساخت — شمع در فانوس کار جهان پروانه ساخت

نرم اسلام [illegible] اگر ما نغ زنبر [illegible] — از نگاهی میتوان ما را ز دین بیگانه ساخت

نیست او را دامن اما نخس ساخته اند — نخی چشم تبریز را زین نتوان ساخت

غافل من رسید و خار [illegible] بهانه ساخت — افکند بر زمین و جا را بهانه ساخت

از بزم تا آمدن من برون رود — برخاست گرم دادن جا را بهانه ساخت

زاهد نه دست تا خطای زیر جان — گنجی گرفت و ز من خدا را بهانه ساخت

تا از جفای او نرهم خون من بریخت — بیدرد من ز درد جزا را بهانه ساخت

رفتم بمسجد از پا نظاره زنش — دشنی برو گرفت و دعا را بهانه ساخت

در مسجدی ز بهر نمازش [illegible] — بر رو گرفت دست و دعا را بهانه ساخت

گفت زاهد اگر [illegible] — کنده کند دندان [illegible] بهانه ساخت

دست ضعیف [illegible] — میتوان از استخوان سینه‌ام آیینه ساخت

ار گدا [illegible] — از غبار خاطر میتوان آیینه ساخت

در خاک دل طپیدن میتوان ساخت — این دانه راز نشو و نما میتوان ساخت

حال دل افکار من از ناله ظاهر است — ظرف شکسته را بصدا میتوان ساخت

عارتهای جهان از بس نمی‌چسپد بمن — خشک همچون سایه بیرون میکنم از آب دست

میکشان را هیچ باک از مردم بد دست نیست — نشکند بر روی آتش رنگ از بطری شکست

دامن ز خودفروشی زاهد بکبر نم — در هیچ مذهبی نتوان خویش را فروخت

طومار آشنایان دل خون گرفته ایم — افسانه همچو شمع به بازار خوانده سوخت

از فروغ چهره‌ات [illegible] چراغ افروخت — بعد ازین چو شمع از گل [illegible] چراغ افروخت

ز رنگ [illegible] — شمع بی‌کسان [illegible] چراغ افروخت

آسمان زمین [illegible] آتش [illegible] — چون بنفشه داغ [illegible] داغ افروخت

سوخت [illegible] — بسکه آتش غنچه‌ام شعله در دماغ افروخت

عکس تا در جام [illegible] — همچو آب [illegible] چراغ افروخت

آن زلف [illegible] — ابر سیاه برق [illegible] سوخت

مرا [illegible] اول عشق — گرفت آتش [illegible] و جهان سوخت

هر جا که [illegible] — غواص را ببین [illegible] در آب سوخت

تا [illegible] — [illegible] آفتاب سوخت

از شعله جمال تو [illegible] — غیر [illegible] سوخت

ای [illegible]

برق بوقت ما نه دل کوهسار سوخت / بر داغ سینه‌ام جگر لاله‌زار سوخت

دوش از فروغ جلوهٔ آن شوخ ماه‌سیما / شمع نظاره‌ام به رهٔ انتظار سوخت

معشوق جلوه‌ای به دل هر ذره میکند / نور چراغ اختران در چراغ سوخت

بگشا است آسمان در تیره‌بختیهای ما / اختر ما را فروغ شعلهٔ ادراک سوخت

بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردن است / شعلهٔ هم بال و پر شد گر خس و خاشاک سوخت

تن در تب فراق تو چو داغ سوختم / آن داغ رفته رفته تنم را تمام سوخت

خیال دانه‌ای خیال یارم سوخت / فراق شگفته گلم چون نو بهارم سوخت

بر داشت نقاب از رخ و در آتشم افگند / از خود خبرم کرد و ز خود بی‌خبرم سوخت

بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم / که آتشی که مرا سوخت خویشتن را هم سوخت

ندارد در جگر چون لاله داغ / دلم بر حال برگ لسترن سوخت

دل بچشم مست او دادم نیم نگاه / آخر این سودا سری نگرفت و آن پیمانه سوخت

لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی‌خبر / آتش سازی نگردد تا دل بیگانه سوخت

شمع چون دید که پروانه به پایش جان داد / تا سحر گریه کنان بر سر پروانه سوخت

ما ز دم آهی که از آتش سپند ما سوخت / شاخ و برگ هر زبانه در بیابان سوخت

کردن رعنت مکش بر فسرده زین چو شمع / این گل آتش که بر سر زد که سر پا را سوخت

آه کو شعله زند اشک کو موج زند / همچنین خانه چون من بر لب دریا سوخت

عمر از ما بگریزد همچو ناریک ز شمع / با وجود آنکه هرگز از زبان ما سوخت

فروغ حسن حوران دید در لباس حریر / کسی ز عقیقه‌ای از نیستی و داغ سوخت

سوخت در سینه دل اما غم جانانه نسوخت / آتش افتاد و درین خانه و جانانه نسوخت

ز آتش جگرم دوش چشم تر می‌سوخت / چراغ دیده براه تو تا سحر می‌سوخت

نماند روغن یاد او چشمم و دیدم / که پاره دل و برگ لخت جگر می‌سوخت

شد از نظر هوسم ناتوانی زخم / که شعله در جگر افتاد و بی‌خبر می‌سوخت

مرا شکوه ز چرخ و غم زمانه چه کار / دل رسیدهٔ ما را غم دگر می‌سوخت

دم عیسی شد در هوای اعجاز گشته / دود آن شمع که در خلوت مریم می‌سوخت

ز شوق سینهٔ من بسکه در آتش دادم / چو شمع تیر تو در خانهٔ کمان می‌سوخت

ز تاب عشق تو آنگونه دوش تن می‌سوخت / که هر نفس زلف مشکین پیراهن می‌سوخت

میان سینه و دل در گرفته بود آتش / که آه در جگر و شعله در بدن می‌سوخت

ز شور سینهٔ طالب شد انقدر معلوم / که همچو شرر آتش بر گلستن می‌سوخت

ز شوق جامه‌ای خاکستری تن بلبل / لب از فاخته تا طوق پیراهن می‌سوخت

بیاد گرمی بزم تو داغ تازهٔ دل / به برگ شعله سپند بوتش در کفن می‌سوخت

بیاد سنبل زلف بنفشه در گلشن / فتیله رشتهٔ جان کرده بود دین می‌سوخت

خضر ز شکوه بیداد آتشین روی / چو لاله داغ دلم با لب سخن می‌سوخت

حدیث عشق تو دارم نه نسبت میکردم / شنیده واژه لفظ بر سر سخن می‌سوخت

شهید عشق ترا شب بخواب می‌دیدم / که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می‌سوخت

ز دیده آتش با غبار کوی توام / الهی چشم کسی چون به تو نیاید سوخت

چو عنبر گریه درین باغ رسم دیگر ریخت
۵ که گیر نم که گل این خنده‌ها ز کجا آمیخت

نمکدان نمکین از دهن دریا بوند
موج ما بوسه از خویش بر دهن آمیخت

افروختن و سوختن و جامه دریدن
۵ پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

افتاد جام و شیشه شکست و آب ریخت
آیا چه رنگ بود که برآب ریخت

دستی کشود در پیاله دست شراب ریخت
دردی که ماند در قدح آفتاب ریخت

تا چه خونها در دل مردم بیداری کند
تبسم مخموری که خون عالمی در خواب ریخت

دلیل عزت اهل کرم همین کافیست
که خورده‌های قلمم زیر پا بباید ریخت

هر خوش داغ بر دل ما لاله زار ریخت
دردی که ماند بر جگر لاله زار ریخت

باز کی مستی ز عمر تا بام خار غم
آلوده شد ز رنگ درخت کینه را ریخت

گرد خطا تیره از زلف سیاهش جانشین
دفتر رفتن ز هر جهود عاقبت ما در ریخت

در علاج درد ما رنگ اثر تدبیر ریخت
دیده تا و بر نه ما را دل زنجیر ریخت

جلوه گاهش شد چو وادی ایمن نور
بسکه بر خاک نظرها بجانانش ریخت

فروغ روی تو بر دیدن گل ریخت
که جانی ماند سرار ز زبان بلبل ریخت

بهوش [illegible] دیدن رخسار نظاره را او
که شبنم آب گل از چهره گل ریخت

نبود حوصله سوز اندیدی گل رنگ
عرق ز چهره [illegible] گل ریخت

خون خشم از دل صد پاره خود کام ریخت
تیغ ما از رنگ شیشه می در جام ریخت

جلوه کردی که افتاد آفتاب ز طاق فلک
[illegible] که [illegible] ریخت

در ساغر مستانه نگاه تو دوش فرو ریخت
گذشت آنقدر که نوبهار فرو ریخت

از تیغ آه [illegible] تیغ کین کدام ریخت
[illegible] اهل دل آمد [illegible] ریخت

لبریز بود جام دل از زهر جوش [illegible]
دوست نصاب سنگ فنا شکست و ریخت

رفتی بگلشن و دل بلبل ز ناله ریخت
گل از شراب رنگ تمام از پیاله ریخت

تا سنبل تو عنبر گرد ماه ریخت
مشک از دهان نافه چو آب سیاه ریخت

افکند برگ سبزه به راه نسیم هیچ
[illegible] که نشسته زیر دام [illegible] ریخت

تبسم مخموری که ما را ز هر در پیمانه ریخت
منسوب اند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

از هوا جوئی درین دریای گوهر حباب
بر سر من خانه را از هوای خانه ریخت

در گلوی شیشه انگشت از تنگی جا شد گره
بسکه در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت

عقل از سر [illegible] از دل [illegible]
[illegible] ریخت

پرده فانوس شد گرد هم [illegible] معمار عشق
[illegible] و پروانه [illegible] ریخت

چون گلستان دامنی دارد پر از گلهای [illegible]
بلبلان [illegible] ریخت

شنیده‌ام ز خود گذران [illegible]
۵ [illegible] مردمان [illegible] ریخت

جلوه [illegible] ریخت
سایه او بر [illegible] ریخت

ز هجر تیغ [illegible]
دگرنه دست قضا [illegible] ریخت

نبیدانم که داد [illegible]
۵ تو [illegible] ریخت

[illegible]
که خوان [illegible] باد

در گلستان [illegible]
[illegible] ریخت

گر از لباس برای تن شناسند نیست / همین گروه که از رنگ می‌نمایندت

قسم و دل شده‌ام از خط عنبرآلودت / ز آهن قفسم گرم و مردم از دودت

روی از عالم گردان گر نهانی بایدت / [illegible] کز زلف دو تا می‌بایدت

جمع دل را از هواهای مخالف [illegible] / وقت فنی کز چراغ [illegible] می‌بایدت

ای که سیلی [illegible] تسبیح و [illegible] / گرد خود فانوس از دست دعا می‌بایدت

غم از دل می‌برد آید چون صباح عید [illegible] / نماز عید و [illegible] بر خلق دیدارت

تو تا از قامت موزون بهر گلشن کنی خرامی / خیابان می‌کند چون [illegible] از شوق دیدارت

شود نقش گران [illegible] / ز بس [illegible] چون موج شراب افتاده [illegible]

غبار آلوده [illegible] / اگر یوسف [illegible] سامان حسن آید ببازارت

گر دود [illegible] / که [illegible] عرق را از چکیدن [illegible]

بر کار [illegible] مرغ دل دارم / که [illegible] در کار دارد چشم بیمارت

[illegible] مخلوق [illegible] / بر هر گلی که [illegible] آموزت

دل بلبل [illegible] / که یا این [illegible] کرده تحریرت

[illegible] / که این صیاد می‌خواهد که آرد در سر تیرت

عالم از [illegible] تنگ و [illegible] / که [illegible] از [illegible] نتواند [illegible]

[illegible] گل [illegible] نظاره کنم / که هر حلقه [illegible] گل [illegible]

[illegible] / نگاه دیگری دیده [illegible]

غلط است اینکه [illegible] / وا ببرم این سلسله ما را که جنون را [illegible]

جان نثار قدمت کردم و خجل زانم / چکنم گرد سرت عالم [illegible]

چهره صاف تو آیینه اندیشه تماشات / جان ز سیمای تو چون [illegible]

دیده‌ها نیست که حیران تماشای تو نیست / [illegible] همچو [illegible] تو عجب حلقه [illegible]

[illegible] / کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

جرأت حرف که را بود [illegible] / عذر تقصیر مرا گر نه [illegible]

نفس ناقص [illegible] / از دهان [illegible]

تا ز سینه مجروح [illegible] / زخم [illegible] محراب دعاست

نقش اوضاع جهان مختلف از بس [illegible] / این نگاریست که چون [illegible] داد جهانست

جسم خاکیست [illegible] / سیل چون گرد ره از خویش [illegible] دریاست

جگر گوهر دندان [illegible] / باده خون دل این جام مرصع [illegible]

تا نگردد ز [illegible] / کار انگشت شهادت [illegible]

گرچه [illegible] / وقت [illegible]

بسکه مانند [illegible] / تا نگیرد [illegible]

آنقدر ضعف [illegible] / رنگم از چهره [illegible]

لذت وصل [illegible] / شب هجران تو [illegible]

[illegible] / همچون [illegible]

[illegible] / طاق [illegible]

[illegible] / آنچه [illegible]

زلفش از کاکل برنتابان خاطر است — زیر دست چون خودی بودن بلاست

زیر نسبت سر به راه پا بسته بود — ورنه در راه تو پا هم آشناست

تا در شکنج زلفش زنجیر خانه برپاست — در شب او نبودن از نا شنید نهان است

هر تار موی زلفش با یک جان خریدن — هم به جنس خود نسبت هم فضل کودک است

از ابرو خدا و زاهد حدیث نگفت — آخر به ضرب تیغ بنگفت آن دروغ گوست

بر روی خونش چند ز خوابش خورشید است — آیینه در کف او هم فال و هم تماشاست

غیر از خدا که شهر گرد ذکر او نبودی — هر خبر از تو کم شد وقت نماز بیداست

دیوان شعر خود را باید به ضرب آذر آتش — ۵ هر که که مسکن نایی هم فال و هم تماشاست

گرچه ناز زرد ضعیف و لاغر بید بیابان است — ۵ چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست

مسکنه سر بمقامات نمی‌خیزد ز جا — کوچه گردی می‌کند بوسه ده و دایم گداست

هر چه هر کس را بود در دل تصور می‌کند — این چنین نقاش از نقش دو عالم کجاست

بیستر دار و راح قدسی را چو لاله کاه کن — با دو پای این چنین در عالم امکان کجاست

یوسفی از چاه ننماید برون هر نفس — خاک یوسف نیز کنعان را چنین جای کجاست

در تنگ از غم نیز روی تر کسی نیست — در کف در عقده جا سر انگشت نگاه است

درج بم نکتن هم آهسته میگوید سخن — چون به اهل حق رسد گوهای اسرار صداست

عمر او گر بگذرد از خشم مینالد همه — در میان دردمندان دیده نالان گداست

نالهای بر سیم و بخش از این گلشن دو گل — ببر [illegible] دل [illegible] لامکان [illegible]

آسمان هر سبب در جاه تو زیب — نغمهای [illegible] و نخجیر و خان [illegible]

هست با دریای رحمت چو بنان در عمل — همچو آن نی بار از [illegible]

جامه زرین او در دیده کوتاه بین — نیم پایه خشک آید به احساس رساست

هست در هر پرده آن جادو حسن جلوه — صاحبان چشم را نسبت دکه کوران را عصاست

نصب هر دل که بندد چشمک [illegible] — با وجود پا برو با خدا نکشی با خطاست

چون رگ ابر بهاران فیض می‌بارد از تو — ناودان کعبه دل کوچه در التجاست

نیست در هر دل که کوه غم نمی‌بخشد از آن — چون صدا در کوهسار هر سخن نشو و نماست

کشتی می‌رسد در طوفان غم باد مراد — در بیابان طلب آوارگان را رهنماست

در کمند دل شکار تن نیست [illegible] — با غریبی نعمهای او بهر کوی آشناست

از جان باز و مشتوق نثار عاشق است — باد نان بلبل [illegible] هر زبان آشناست

عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است — آه سرد و چهره زرد [illegible]

بسته در واکردن دل میان دو جا کمر — شب‌های لکنای او [illegible] گواست

بینوایی [illegible] — با وجود آنکه با برگ است دایم بی‌نواست

با تنهیدستی نشسته است [illegible] قبول — هر دل با برگ کردی [illegible]

نیم سر سبز داد از بال پر از قفس — چون سلیمان تخت او [illegible]

دست [illegible] کرم [illegible] دلهای تنگ — این بید طره که او از دست عقده‌ها

چون تابد [illegible] نامه [illegible] — هم نفس چون [illegible] در [illegible] طومارها

گرچه [illegible] — هر سر بندی از [illegible]

گر به بیدار [illegible] — از آستین [illegible]

خوش [illegible] — چهره زرین [illegible]

این غزل [illegible] — از زبان خامه [illegible]

بسکه رنگم زرد از هجر رخ آن مهوش است
بر جبین خشکی گرد از رم موج آتش است

مردم دیوانه در بیجا بود مهر بسند
بید مجنون چون نگران گردید بجز طلا دوست

کلبه روشن دلان را احتیاج فرش نیست
خانه آیینه را از جوهر خود بوریاست

هر که پیوند دل با اهل حق مردان خداست
آهن پیوسته با آهن [illegible] آهن رباست

میفشاند گوهر و آب خجالت مینوشد
گر کند ابر بهاران دعوی دست سخاست

از تمام شاد [illegible] سربلندان عالمند
از ره این نخل بر کس شد [illegible]

[illegible] روشن دل فزون از خاک نرمی میشود
بر گهر گردد [illegible] سایه بال هماست

از غبار دل زبان آتشین گفتار من
زنده زیر خاک [illegible] چون چراغ [illegible]

خواستن در کیش ارباب تجرد دشمنی است
با وجود جرم از کس عذر نتوانیم خواست

خصم را [illegible] و دیروز [illegible] دلیل
بار سجده [illegible] هر چند باشد راست

میکند افزون [illegible] هر که [illegible]
نخل را کم شاخ و برگ [illegible]

بهره دنیا [illegible] ارباب دنیا را [illegible]
اختلاط اهل دنیا [illegible]

عالم از انوار روی او عیان در چشم ماست
آفتاب روی او آیینه گیتی نماست

کس [illegible] از شکست دل [illegible]
این [illegible] چون شکسته [illegible]

خصم چون تندی کند افتادگی [illegible]
خاک را بعد از طوفان خود [illegible]

چون ز خود بیرون نهی [illegible]
از تو چون خالی شد آغوش تو محراب دعاست

ترک خود کن اول آنگه هر چه خواهی بخواه
در [illegible] چون [illegible] خویشتن بر دامن دست دعاست

لیکه یاران در ره حق [illegible] مقصد اند
هادی این راه وقت بازگشتن رهنماست

چون صراحی خنده ام با خشم گریان آشناست
همچو گل چاک گریبانم بدامان آشناست

کوه و صحرا [illegible] دیده [illegible]
هر کجا خوار است با خشم چو مژگان آشناست

در جهاد آرزو آزاده مردان را [illegible]
ترکش تیری که در پهلو نفس [illegible]

نفس طامع جسم را [illegible] وارد [illegible]
از ثمر [illegible] برنج [illegible]

بوده ناگردان مدار [illegible]
ور اگر خواهی کند دنیا علاج [illegible]

در طواف کعبه وصلی گر از خود بگذری
خشم پوشیدن ز سر جامه احرام ماست

خط بدور عارضش [illegible]
هر که را در دور حسن آتش عمل اکسیر است

[illegible] دیده حیران [illegible]
خاک گلشن خشم نرگس را بجای توتیاست

دیده بینش ز عالم از [illegible]
آنکه میبوسند نظار [illegible] مردم خشم ماست

آسمان [illegible]
چون هوا هر جا که خالی باشد انجا جای ماست

چار پا زان [illegible]
تا تو [illegible] در عالم [illegible]

هر [illegible]
رفعت [illegible] کرم از [illegible]

خشم [illegible]
گر هما با استخوان [illegible]

با او دهان غنچه را کام [illegible]
آواز عندلیب [illegible]

[illegible] بر دم [illegible]
که نفس [illegible]

گرت [illegible] بر آید [illegible]
گر [illegible]

بر راه ساده [illegible] خود نشان [illegible]
[illegible] آیینه نقش [illegible]

[illegible]
چو شعله [illegible] رنگ [illegible]

حباب [illegible] کسی را که دل [illegible]
گر ز آب [illegible] بر آورد [illegible]

[illegible] خانه در [illegible] مجنون
هر آنقدر که نظر کار میکند صحراست

زهی [illegible] تو بعالم [illegible]
قیامتست قدت [illegible]

ز هر دیار که [illegible] دل [illegible]
دل شکسته ما [illegible] دل ماست

در دو خط ما همان که نبش باز بر بغاست	گل رفته است و سرکشی شاخ گل بجاست
مسکین زبان مصیبت خود نیز عاجزی	عکس بشنو که روز جزا کار با خداست
کم نیستی ز خاک که دیوار خون شود	در راه دستگیری هر کور را عصاست
بر هر که خود ندای برادر نگه میکنی	عصیان بحضن ما نشد از آن نام را عصاست
سامان ساز دام تماشا و برگ طرب کجاست	دارم دلی که پاک ز بیگانه آشناست
منصور هر که هست خود آواز میکند	از چوب بی سلیمان دیگر آیا چه مدعاست
گر صد بهار آمده سبز و نی سبز رو [illegible]	فصل فراق گلشن ما پای در حناست
عمرم چو گرد باد بسرگشتگی گذشت	خاکم چو دهن بکه از گرد آسیاست
[illegible] که عمر برود و [illegible]	گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
[illegible] نسیم [illegible] لعل [illegible]	خاکت [illegible] بلند [illegible]
[illegible] که [illegible]	[illegible] آسمانست
دل از سیاه بختی خود بر [illegible]	[illegible] که خشم تو [illegible] آسمانست
روز [illegible] که تا آمده [illegible]	[illegible] که تا [illegible] رخ حناست
همان چون طوق قمری [illegible]	زنجیر [illegible] اگر [illegible] برجاست
دل بجدایی [illegible] وصل [illegible]	از رخ تو یگانه [illegible] آسمانست
[illegible]	[illegible]
پیری [illegible]	دریا ز موج آب [illegible] کجاست
این بیابان [illegible]	راه [illegible] منزل کجاست

نور و ظلمت تا همان آب و گل انجمن است	تا زمین و آسمان باشند حق و باطل کجاست
بالد نهال ما که رود زنده بر زمین	تا خاک راست بجا سرو راست کجاست
معمور شد ز خانه آئینه گر [illegible]	در دل غبار حسرت و برانیم کجاست
همچون حباب باده ز آلوده گاه [illegible]	در آشنیم و دامن ما را تری کجاست
دل شد خراب فکر تو بیرون [illegible]	این خنده تو باشد و دردسری کجاست
کم نیست ز آب خضر اثرهای پایدار	آئینه قصر دولت اسکندری کجاست
از نخل مست [illegible] حقیقت شگفته روی	در خنده این اثر ز ساغری کجاست
ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود	خشم سیاه مست ترا کافری کجاست
شیرازه نظام جهان [illegible]	تا این علم به پای تو [illegible] کجاست
[illegible] که سر [illegible]	خشم [illegible] زبان آوری کجاست
کباب شد دلم از [illegible] این شراب کجاست	نمک در جگرم [illegible] این کباب کجاست
زبسکه حسن تو [illegible]	[illegible] که دل خون [illegible] کجاست
روی یگانه آئینه با طلب [illegible]	[illegible] از دل [illegible] حساب کجاست
هزار جان [illegible]	[illegible] شمار [illegible] حساب کجاست
ز جوش [illegible] جان [illegible]	سیاه [illegible] شراب کجاست
ای صبا گل ز تو باغ از تو بگو یار کجاست	از تو در سینه دو عالم در دل [illegible] کجاست
کعبه هم سنگ نشینه که [illegible]	[illegible] کجاست
انکه [illegible] منزل کجاست	منزل [illegible] دل کجاست

[illegible]

نه بیان کرد کام به بیداری نرگس
دستی که محرم رگ خواب نرگس نبوم کجاست

رونمائیست که چون ذره بچشیم ترا
هیچ روشن نشد این شمع ای تو کجاست

ای دو عالم ز تو لبریز سراغ تو کجاست
همه جا از تو پر باد که جای تو کجاست

با همه سکندریا کوه زیک جلوه که هست
من بحوصله اثبات لقای تو کجاست

روز نکارم تیره شد خورشید سیمای کجاست
رفت از دستم عنان مژگان کیرای کجاست

جبهه واکرده طوطی ایکه فصا آورد
شد فراموشم سخن آئینه سیمای کجاست

بو حنیاج یکعش که حسن یاری کجاست
٥ بهر کجا که نگه شد بنشود انجاست

ای عبادر حرم زلف چو محرم شده
٥ بادیا من که دلهای کاربرین کجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظاره کنی
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

ببغبر دل همه نقش نگار معنیست
همین ورق که گشته مدعا اینجاست

هر لوح مزاری ز نقیهان ته خاک
دستنیست بیوند که بیا جا بنوا نجاست

از دل بخت بنیان از ناله ام بر باد خواست
خوش همایون طاهری از بیضه فولاد خواست

ناه برکردن نهاد از ناله طوق بیدکی
سپر و موزون شو تا از گلشن آزاد خواست

در تنگ قلب ما آن زلف کاکل سر نبو
کان غبار خط شکن هم با امداد خواست

نادل اسکین بشیرین هیچ جا منزل کرد
هر شراری کز نهال تیشه فرهاد خواست

نه خطا از چهره آن آینه بیمار خواست
که داغ آینه جوهر تماشا بر خواست

ز کی صحبت بجذبت شرا توک [illegible]
هر که بر خواست ز جا سلسله بر پا بر خواست

هیچ کسی ز بار نفس نخیزد از جا
تبتالی که دلم از سر دنیا بر خواست

دودی از چاک دلم سایه بهما افکند
جاده آهی شد و از سینه صحرا بر خواست

از خرامت تو جود امی که بر آید از خاک
همه من چشم غبارم تماشا بر خواست

نه غباریست که از دامن صحرا بر خواست
که زمین همه تماشای تو از جا بر خواست

بر سر دشت جنون نکاه غذا آتش زده
بسکه هر جا نشر رم زآبله پا بر خواست

من ز جا بجهد و ناله جبان بر خیزم
آه اگر دعصا نا دلم از جا بر خواست

هر غباری که نهان در دل مجنون تو بود
گرد بادی شد و از دامن صحرا بر خواست

بسکه گرد ره قنبان کوه تا بین سنگدلا
گرد بادی شد و از دامن صحرا بر خواست

دل که سنگ ره ما بود ز هجران خون شد
شکر کان سنگ غم آفرزده بر خواست

خوش نگر گسن از همه جا بجوشد
سنگ بر سینه زدم ناله زمینا بر خواست

بدو در چشم تو بیمار شد خیابان نرگس
٥ که تکیه زد بعصا نکهت ز جا بر خواست

وی ز نا تکلف بر بعدی منشست
٥ فتنه بر خواست چو بر خواست ز نیرنگی

زاز و خطا نگ سود بر خواست
آتش منشست و دود بر خواست

خط سبزی که زنیت لب جانان بر خواست
٥ رگ آبیست که از چشمه حیوان بر خواست

میکند بس دل با بله آتش چو بار
چون به این گرد از آن سنبل مژگان بر خواست

فتنه را عالمی پر شور که رمی بیند
گر از جای خود آن سرو خرامان بر خواست

قد موزون بکشن تو ز [illegible] که نخلی بر خواست
٥ هر کجا بود درازی سر امانی بر خواست

رفتی از عالم پر شور به آزادی است
٥ غنچه دل تنگ باغ آمد و خندان بر خواست

چو خط از عارض آن فتنه جهانی بر خواست
ز سبزه بموی بر اندام گلستان بر خواست

نفحه از دل آتش بر دن ناید
بید سان از روی لواین عنبر زآن نمک خواست

نکاه که میکند این است و آن [illegible]
[illegible] ستمگر بر دم [illegible] استخوان بر خواست

هما ز سایه بیش طبل بجز د حباب
بس صدای شکستم ز استخوان بر خواست

[illegible]

تا روی فلک شعله چو آه گشت فتیل
هر ناله که از حلقهٔ زنجیر تو برخواست
از محشر رفتار نوای تو نخاست
جمع آمده اجزای تن آهی شده برخواست
هر قطره اشکی که فشاندیم بدامن
از شوق جمال تو نگاهی شده برخواست
زان خانه برانداز که از خانه برون خواست
خندان ز جهان گرد برآمد که زمین خواست
برخیز تبدیج که از عالم اسباب
یکره بتوان در نفس بازپسین خواست
گل کرد غبار خط از آن خال بناگوش
خون فتنه از این گوشه نشینان بر نخواست

هر گرا بر دست کسی زد بر زمین
صرفهٔ آن افتاده دارد که از جا بر نخواست
آرزو در دل ایشان رنگ و بو در غنچه بود
همچو داغ لاله از دل این تمنا بر نخواست
کعبهٔ دل رفعتی دارد که با افلاک گشت
هر که زانجا رفت گوشه نشین تا محشر بر نخواست
هر که را دیدیم در گرداب ستی غرق شد
سالها چون نشانه ... در دریا دیگر بر نخواست
از نگه سست محمل آسمان افتاده بر جوش خاست
هر که از طاق دل افتاد دیگر بر نخواست
دست و تیغ از گریبان دامن کوته زند
گر کمان گردد گرد دست و گریبان بر نخواست

کوه غم بر دل نشست و آه سردی بر نخواست
آسمان بر زمین افتاد و گردی بر نخواست
موج دریا بود کو باراه صحرای فنا
زین چنین کاروان بر راه گردی بر نخواست
در مصاف خضر ز هم سبزی بر نخواست
عالمی افتاد از بیمار مردی بر نخواست
سوخت داغ عشق و از آن سردی بر نخواست
خانمان این سیل ویران کرد و گردی بر نخواست
هر که را دیدیم سر در جیب و پا در گل نشست
یکجهان ره بوار افتاد و غباری بر نخواست
چشم تا بر هم زدم انجام آغاز عمر
آنکه بنشاند از آنجا نرو کاری از آنجا بر نخواست

هرگز از راه عدم آوازی بر نخواست
همچو عمر از رفتگان بانگ درائی بر نخواست
بیقراریهای می خوران اگر از باده خاست
از لب پیمانه هرگز جز صدائی بر نخواست

سنبل زلف از آن عارض زیبا پیداست
با بوی دود که از آتش دلها پیداست
از چهرهٔ نوخط رسته
چون سبزه که زیر آب پیداست
خط نارسته ز لعل دلبر پیداست
رشته از ضعف این دانه گوهر پیداست
چشم بد دور از آن سلسلهٔ زلف دراز
که ز هر حلقهٔ او عالم دیگر پیداست
بجنبش بود هر آتش سوز نهفته خیز
سوز مکتوب من از بال کبوتر پیداست
هیچکس را بکسی نسبت بیگانگی نیست
معنی این نکته از صورت مردم پیداست
سینه‌ها لذت پیکان بود در چشم و بد
آن خیابان که از لب خندان دل غنچه پیداست

تنگ شیشه خاطر از ساغر پیداست
جواب نامهٔ من خبر نا امیدی پیداست
چو لاله داغ دل از کاسهٔ سر ... پیداست
زود رست بود زنال کبوتر هم پیداست

گجا راه عدم از کس نشان پیداست
اگر چه ذره بد اهم کرد کاروان پیداست
نشد که از طرف فتنه دست بر دارد
بهر دیار که رفتیم آسمان پیداست
غبار لطف ز ابروی کلرخان پیداست
صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
تنگ آینه در عکس بیکند با نیر
شکستگی دل از چهرهٔ دو چشم پیداست
خط نارسته از آن چهرهٔ گلگون پیداست
شکستگی خاطر نشسته از قضای محمل پیداست
چه ضرورت که بسر آن خط سنجیدن
نقل و نیاز فرو رفتن فاروق پیداست

[illegible]

من کز غم نفس بغصه رفتنها کنم / داغ من چون جگر لاله ز بیرون پیداست
میتوان خواند ز سیمای علم آیه فتح / عالم آشوبی ازان جنبش ابروی پیداست
خط نارسته ز سیمای تو چون نرگس نو / همچو موج از قدح باده گلگون پیداست
همچو برگی که نمایان شود از برگ گل لعل / تن سیمین تو از جامه گلگون پیداست
روح گشته مجنون غبار آلوده است / گردبادی که ازین دامن هامون پیداست
نکهت نیکوی تو گر از محبت مستور / چه زند مهر بر آن نامه که مضمون پیداست

خط نارسته از آن لعل نمکین پیداست / ز لطف زهر خط از زیر آن نگین پیداست
نشد نهان ز تو غرور رنگ هزار مرو / اگر بآینه کردی نظر که چین پیداست
تو ای گرامی ز جسارت صفای بناگوش پیداست / سخن ز زیر لبت همچو خط از نگین پیداست
دلا تو باخته باشی تماشای خویش / ز چهره سازی آینه این چنین پیداست

مضمون حیات آب لب شیرین تو پیداست / عمر گذران از روش سیر تو پیداست
از نقطه خال تو شد این آینه بری / تو بین تمام از لب دلجوی تو پیداست
در رنگ گل و آب روان بوی تو پیداست / هر سوی نظر باز کنم روی تو پیداست
با عکس تو از آینه تمثال کی نشست / این طرفه که آینه هم از روی تو پیداست
آن ماه نیم که ز خورشید بر آید / این نقش غریب از خم ابروی تو پیداست
آینه دلها ز تجلی گر کوبست / هر جا که در عالم شده در کوی تو پیداست

در چشم غلط باز تو دو صبح جهان را / چون جوی بود کج زده [illegible] ابروان راست

بلبل دلم از درد بنوا باد نهی کرد / ای وای ز درد دلی که نماید زبان را
در طینت پیران از بی نسب دیوار / از درد نوای غم تو [illegible]
حباب تو آفاق [illegible] / چون غنچه کسی که تو دل بزبان را
چون [illegible] رحمت حق / بکشای [illegible] که مراست
تا ز نقش [illegible] دل تو [illegible] / که ز شب [illegible] که مراست
از زوال دولت و [illegible] / با همه [illegible] غلطان
بیاد کار من جز سخن نمانده / بهر کجا که نهم پای سایبان کج است
نگاه [illegible] ابروی یار ما [illegible] / هزار بار اگر [illegible] کمان کج است

برون شب [illegible] که مراست / رگ [illegible] غفلت [illegible] که مراست
هر که افتاد [illegible] / چکند سیل بدیوار خرابه که مراست
حضور دل تو [illegible] عبادت که مراست / تمام سجده سهوست طاعتی که مراست
ز داغ گم شده فرزند [illegible] / ز فوت وقت بدل داغ [illegible] که مراست
اگر بقدر [illegible] نوشته باید کرد / نفس چگونه کند راست فرضی که مراست
بدل ز خاک [illegible] / ز خاک هر دو جهان گرد [illegible] که مراست
نفس چگونه بر آید ز سینه ام [illegible] / ز عمر رفته بغفلت ندامتی که مراست
دهان [illegible] اگر [illegible] / ز انفعال تو [illegible] که مراست
چو گوهری تو [illegible] قسمت / چرا در [illegible] گوشی که مراست
نصیب حال ز کج [illegible] خوبان است / ز گوشه گیری [illegible] که مراست
[illegible] صفحه جبین [illegible] / [illegible] از زلف عنبرین پیداست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شمع کافوری دو ساعد او — از دو فانوس آستین پیداست
از کمین خانهای حلقهٔ زلف — گل رویش کمین کمین پیداست
حسن خطش ظاهرست از رویش — خوبی سبزه از زمین پیداست

از زمین اوج گرفت غباری که گرانست — ابر از سیل موج است کناری که گرانست
چشمم پوشیده ام از هر چه بجز عالم عشق — چکند سیل چو افتد بحصاری که گرانست
گله از غم تو هر لحظه برنگی بودم — بال طاوس بود پای چراغی که گرانست
با طراوت تو دو بر و دو آیا که گرانست — در نگه تو بهار است خزانی که گرانست
جبین را بروی از جبین تو خطا هم نکنود — تا قیامت تو دوزخ نگاهی که گرانست
ادب عشق نگر مانع جرأت گردد — ورنه بر بوسه قریبست دهانی که گرانست

چون نیاسم بخجل از رحمت حق — بگناهست گناهی که گرانست
بحر و سنگ آینه سیماب بود — بخشش حق بجز بود گناهی که گرانست
نازنین فقیر بدی دل بود روشن نبود — که نسب قدر بود روز سیاهی که گرانست
هر که رو تابد ز عاشق خط مشکین سرست — گل که با بلبل نسازد ز خس گلخن سرست
یار رای برده چون فرهاد سرش گلشن — گر کند از خون دهان تیشه بنیس سرست
آئینه بطلان نشان زر بر بستان آمده است — با طلا صاحب طلا مصداق نیز ابا طلا
خون نشستن نیست کار زن که چه زنجیر و رحا — هر که را جون کنه زر دل نمیش گر طلا

فتح و ظفر خود نکنی ز بر دست ما — چون زلف و خط او رسی ناز دست ما
چون توبه بهار روانی سرانجمن — صاحب سر که منکری شکن در دست ما
بوسه دیده تر باز در شکست ما — ای کاش در خرابه دیوار سنگ ما

بر چهره حقیقت اگر است پرده — جرم نگاه دیده صورت پرست است

چون بهر کامی بکامی میرسم در راه عشق — دور تر هر چند یابند این بیابان کی شناخت
روزها بهر تماشای تو پیدا میشود — زلف را چند آنکه سیاری زبان کی شناخت
خواب خوش بی تو نمی آید در دیده من — بشنود چند آنکه خواب این زبان کی شناخت
از دم تیغ است تیغ با زار زر — نشنود هر کس که نا روی گردان کی شناخت
نشنود نعمت تقیدی مهمان نازل غیب — هر قدر آید بیابان و برانه مهمان کی شناخت
میکند بیگانه دولت آشنایان از هم — میرسد هر کس م دولت آشنایان کی شناخت

دریای حیرتیم نفس چه رو تند ما — چون شمع آتش زبانیم که ما تقدیر ماست
نشان داغ و نه رنگی ز خوناب جگر — لاله صحرانشین داغ دل پیداست ماست
خاک این ره اثر انسان دیگر است — در زمین هر جا غباری بر نخیزد گرد ماست
در فن زشتی زن و ناندارد دگری — هست اگر کوتاهی در همت بلند ماست
رخساره آن ماه مه منع من از عشق — خط پیدا رو که آن هم بنده ماست

ز نهر دستانی ز بلا بر گنجال کار ماست — سر ز بر اندازخان چون بید مجنون بار ماست
انکه از باد آستیان جوانی نگوید — نسبت از آدم زمین بی دیوار ماست
گوشه گیری از انجمن خلق بیزار گرده — خاک مشکینی که در کنج دهانی یار ماست

ماه رخی ره حجاب خود نشنیم — ورنه روی تو در برابر ماست

ز خنده های فلک قسمت خود نیم
افتاده در دهن ز جهان ابر بهار ماست

عالم از سیل اشک ما دریاست
گر غباری بود بخواطر ماست

ز سیل اشک ما در عالم خاک
غباری گر بود در خواطر ماست

یک لحظه تهی نیست از نور نظر چشمم
چون نور نظر گرچه نهان از نظر ماست

بوسهٔ آن لب میگون دل ماهیست
این می لعل زباده از دهن ساغر ماست

در ملک فقر خاک قناعت سریر ماست
همواره سلوک لباس حریر ماست

کوه کن در ضعف ما اندیشهٔ خصم تو بست
ناتوانی کار چون افتد دم شمشیر ماست

اشک ما در عهدهٔ خود رو بیکلکی گرفت
در خزان گر تکیه زد رنگ گل تقصیر ماست

حلقهٔ فتراک ما را چشم آهو مینود
در گرفتاری کمند یار هم نخجیر ماست

عفو او کجا که عرض خود نمای میکند
گر نمیگویم در تقصیر از تقصیر ماست

از هوس هر دم برنگ جلوه را آئینه ام
از پر طاوس گویا خانهٔ تصویر ماست

از چشم و دل پاک چو آئینه درین بزم
مشغوفه ز هر کس که بود ناگوار ماست

هر روز از ده شب آرام سوز ماست
هر شب نوای نامهٔ اعمال روز ماست

برشته جهان نخجیر بهای و ماما
جایی که این خبر نرسیده است کوی ماست

سنگ ریزه است گل بوستان نخوت
بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست

بوسته خیرخواهی دشمن طرازی ماست
۵ بیراه از راه به بود طرازی ماست

راه بردم تسبیح و در دل ابروی [illegible]
بستن طرازی ما و نه بستن طرازی ماست

هر لحظه میرسیم بکامی درین محیط
چون موج باز خورش که شکستن طرازی ماست

نیک و بدی که شکر و شکایت گشته اند
گفتن طرازی ما و نگفتن طرازی ماست

در فکر دوستی و سر انجام دشمنی
بودن طرازی ما و نبودن طرازی ماست

دامان ز بزم وصل و گل از گلشن هوس
چیدن طرازی ما و نچیدن طرازی ماست

پنهان و آشکار هنر و عیب ها
دیدن طرازی ما و ندیدن طرازی ماست

نه فلک اگر ده سرگردان چو تو من [illegible]
۵ بر تو شمع که در آئینه ادراک ماست

مغفور و حقشان میدان محبت تنگ نیست
همچو کشتی کبر عشق از سیل جنگ ماست

ورد هر که مست صهبای جنگ ماست
بر روی ماهی که نشناده رنگ ماست

رفته ایم از خویش و ره در کعبهٔ دل کرده ایم
چشم پوشیدن ز عالم جامهٔ احرام ماست

چمن رنگ تمکین نخجیر ریخته ایم
خانهٔ طاوس بسته زر [illegible] دم ماست

جز خودش را کسی نخواد در نباورد
خود بینی کسی ز [illegible] قدم ماست

صورت نویس قلم استخوان ماست
چون شمع زندگانی ما در زبان ماست

یک شب آتش ز چشم تو [illegible] جهان
کاین کوزها ز خاک تن [illegible] دوران ماست

مرغ ملول این صحرای غربتیم
هر جا که نیست بر و بال آشیان ماست

دانه پاش گشت رحمت دیده [illegible]
دست برهم بوده [illegible] ماست

تا شمع رحمت انجمن افروز ماست
پروانه صفت گرد تو گشتن بخت ماست

چون موج ز غبارهای خود غلطیده ایم
تا حلقهٔ آن زلف مسلسل وطن ماست

[illegible]

گفتا نشایدت بتش من و پیرهن کنی ‌ ‌ ‌ گفتیم که دل از گل و اخت حیران ماست

گفتا که از وصف لب لعلم سخنی گو ‌ ‌ ‌ گفتیم که این حرف نیاید از دهن ماست

عالم از عشق بیان نجان فرخ دهن ماست ‌ ‌ ‌ انجوان شدی ما بنده داغ من ماست

بکاینات آینه سینه صفا از بس ‌ ‌ ‌ بو دستش سپر دهم هر که دشمن ماست

کوتاه نبود همه شمعی زسوختن ‌ ‌ ‌ شمعی که بعرش رسانید دود آه ماست

یکبس سوی مقصد خود پا نبرده ‌ ‌ ‌ دنبا ز بس که تیره ز روی سیاه ماست

مارا که سوختی تو هم افسرده نبودی ‌ ‌ ‌ ای شعله سرگشت زرشک گیاه ماست

از آفتاب حسن تو تب در جهان تمام ‌ ‌ ‌ مارا اگر شبیست هم از دود آه ماست

آفت سواد دیده ما را رخ نیست ‌ ‌ ‌ از سرمه سرنگ بود دیده بداغ نگاه ماست

زین جن چون سرو دامان بغلی خنده ایم ‌ ‌ ‌ خار را خون در جگر از دست کوتاه ماست

بعد مردان گر رفیقی همره یاری طلب ‌ ‌ ‌ رحمت او نا نیست جاوید آن همراه ماست

باغ یا بستن حسبت زعالم گذشت ‌ ‌ ‌ مژه آید چو بهم سبزه خوابیده ماست

جان چه باشد که نخواهد زند هم ‌ ‌ ‌ این دل آفواج رسیده ماست

صفا و عیش سر در آستانه ماست ‌ ‌ ‌ در گل دیده چو آینه شمع خانه ماست

مدام جای مست اهل آشیانه ماست ‌ ‌ ‌ هزار رشک قیامت چراغ خانه ماست

خیمه ملک منزل ما صحرا بس ‌ ‌ ‌ هر کجا بید رود و دیوار نبود خانه ماست

چرخ گشته زر و زر از رنگ جام ‌ ‌ ‌ این چه کیفیت که در باده مینای ماست

عالمی گشته خوش دل با گنجینه ماست ‌ ‌ ‌ هر که دارد نفسی دشمن آینه ماست

اسباب ما برو دل رسید نهای ماست ‌ ‌ ‌ هر کجا از خویشتن رفتیم انجا جای ماست

چرخ سینی خورده طوفان ای ما سبعهاست ‌ ‌ ‌ در عبار سمه تو نقش نقشت پای ماست

از حسد امروز زاهد شیخ از باده کرد ‌ ‌ ‌ ورنه کی آن نامسلمان فکر عشق فردای ماست

ما بر ورق سینه صفا نقش را گرده ایم ‌ ‌ ‌ جوهر آینه ما نجم کبرای ماست

آبرو دل ماست پاس آبروی دیگران ‌ ‌ ‌ برده تو بوس حباب ما نه برده در بهای ماست

بهار تازه گل باغ جانفشانی ماست ‌ ‌ ‌ نفس شماره اوراق زندگانی ماست

عکس در صورت جدا از تخص دیگری است ‌ ‌ ‌ از تو نسبت دوری نگانی ماست

نداده بر ده خورشید جاکش ‌ ‌ ‌ همه کوتاهی از سبا پای ماست

نشسته ام راچه قدر شنکی و کشنیند ‌ ‌ ‌ دل من سنگ لاخ جانی شماب ماست

اهل دل را کعبه و بتخانه مسید ار دعزیز ‌ ‌ ‌ خال تو از روز هر کجا بر چهره افتد خوش نماست

گذر از صاحب دلان تو نیخ جوهر خوش نماست ‌ ‌ ‌ از هدف استاد کی از سر جولان خوش نماست

مدام حاسدان و حیدان مگذر در روی کن ‌ ‌ ‌ خنده بر ق از سحاب کوه افشان خوش نماست

زیر سن پنهان بل عمر جاوید ‌ ‌ ‌ بر گرد ظلمت بروی آب حیوان خوش نماست

سخن معنی رنگین خویش همسار است ‌ ‌ ‌ چو شعله دود کشید از خای رنگ گوی

عکس او دل تو در دیده من پنهان ‌ ‌ ‌ امروز بیا که مرا هست هلی باریست

در سینه خانه لیلی تو و مجنون را ‌ ‌ ‌ با خیال تو حضوری که مراد و نهانیست

گر گشتم و کلفت نباید چند دادیم
قدم گشته با صبح عید باشد

ارزد و دل

آرزو در دل من حلقهٔ بیرون در است / سینه‌ام ساده‌تر از سفرهٔ مطلب‌هاست
گر بجز حرص بجز مرگ ندارد درمان / عرق سرد سرانجام علاج تب‌هاست
زردی چون نخ زر تا نکنی عیب مپسند / که تبسم کشتهٔ ناز زر او صهباست
گر خس و خارم درین گلزار بکار زده‌ام / بسخن بین و نغمه و انا که با ما رب‌هاست
بعضی بعدم قایل و بعضی بوجود اند / در نقطهٔ موهوم دهان تو سخن‌هاست
کمتر سخن است در خموشی / حرفی که زباد ازان دهن‌هاست
کس صرفه از شکست دل ما نمی‌برد / این شیشه چون شکست شنید الماس ریزه‌هاست
بهر کس نرسم ز جور دهر در بستنی و در غوغایی / هدف راز خمهای زنان خاک زیباست
بخت زاهد نه غم ز عیبم [illegible] / حلقهٔ دام مار کبر بهاست

دل نوازا آمده‌ام بدل دم خود زیباست / آبرو و بم هر آن تنگ چه تماشا زیباست
عمر انشه دل‌ها را بر جان یار بهاست / تیغ بر هم زن ابرو دم ما ساز زیباست
دیده‌ام دیده سفید از غم هجران یکنفس / این گل تیز رنگ باغ نظر باز زیباست
بگشا ناز تو هر خنده که خواری ناز / مردم چشم تو در عین نظر باز زیباست
بسپرد از نگه دیده دل و هوش و قرار / کار چشم تو همین خانه برانداز زیباست
روشن است اینکه تو در تیغ نگه [illegible] / در سر هر که هوای رسن افراز زیباست
دمبدم سرزنش از اهل هنری خیزم / تا چو کلکم هوس نقش سخن ساز زیباست
آیه باس رخسار تو خطا خواند و هنوز / غمزهٔ شوخ تو در عین فسون ساز زیباست
چون بیاد گل رخسار تو نالم از شوق / بلبل از این آهنگ هم آواز زیباست
نور گلشن بود از مصرع آرام که گفت / در سر هر که بهار ذوق هم آواز زیباست

گشت روشن بمن از گردش شبهای دراز / خانهٔ دختر رز کوچهٔ تبراز بهاست

ز ضعف در دل یاران بمن گرانی‌هاست / و بال آینه عکسم ز ناتوانی‌هاست
غمزه تیز سینه تاب کف نیاید / ز وصف ابروت [illegible]
جای در دل ببرد ارم ز نقش ناوک یار / نشست غمزه که نشاند و دف نگهبانی‌هاست
حساب این طلبی عیب ز غم کار رسانی / یار بر سر آمد و قف جانی [illegible]

نگار نکنم غم را همین قدر دانم / که چشم حوصلهٔ ما کار سینه سیه است
ز دو عین [illegible] می آید / بخشتر [illegible] دیا خنه است
تغافل نگاه می بخشد / چشم مست تو سخن ساخته است
با تکلف الم آیینه بر وا ساخته است / وسعت مشرب من خانه بیابان ساخته است
که چو نال قلم آیند ضعیفان بحساب / جرح این طالعه را از قلم انداخته است

آنکه رخسار ترا باغ نظر ساخته است / شبنم غنچه‌ات از آب گهر ساخته است
غمزه را حسن اگر کرده بانگاره تیغ / داغ را نابدام سپر ساخته است
آب و رنگ رخت افزون شده از صحبت نیست / دختر ز نوای تو چو نیشکر ساخته است
خود بخود داده دلم از قد تو سرخرد / گویا جامه مرا رخنه کمر ساخته است
نه همین رنگ مرا خون جگر ساخته است / عشق بسیار ازین عیب و هنر ساخته است
کسب بساط [illegible] که نقش بی کاری / خال را در دهن مور شکر ساخته است
نکنم یاد رخ آن دلبر تو خط چه کند / که ز هر حلقهٔ خط روی دگر ساخته است

یارب این باد سحر از چمن کوی کیست
نامه از نام تو نسبت که از وست

چو غنچه کام لب ز شکوه دوخته است
هر طرف روی نهی باده جانی ریخته است
تا تو سبز از وحشی ز طال اهل میباری
هر کجا فاخته هست دو این سیر چمن
کرانم که چیانی های که ز ره بزمین
جونی بدامن کشم هایی که در دامن چاکین
هنوز خط از لب یار برنخواسته است

زنند باد حوادث ببرد دم از جا
کباب تست آن بابل نهی و بسنم
منبو و سینه ز کلش هدف تیر اول
ز بخت سبز ببین چون سپهر بیتابم

بال مرغ تشنگی ز سینه است
نکهت چونی گریه رو بنوا کمن
از اضطراب آمدن بیکان نو
صورت بند ز بست در نکار همکس

شعله شمع مرا برگ فراق ساخته است
حرفها جمله چو پروانه بر او سوخته است

برنگ لاله بهارم همیشه سوخته است
این به بیعت که درد بر جان ریخته است
دفتر عمر چو اوراق خزان ریخته است
بال در حسن آن سرو روان ریخته است
بسکه هر سو دل و چشم نگران ریخته است
هر کجا پای نهی سبزه جان ریخته است
که سود بهر کسان از نکوی خاست

فتاده چو من از خاک بر نخواسته است
که غیر داغ چراغ دگر نخواسته است
هر که خواهد به مردم بخود نخواسته
که تا به پای تو افتاده بر نخواسته است

بر فراز چو رنگ حنایی شکسته است
این رشته از گرانی گوهر گسسته است
شاخ گل از صبا دو بگلشن نشسته است
کسی مثال آینه زنگ نبسته است

از خار بست برگ سبکبار مجهد
تا خط دمید دو ماه اهل نظر بسته است
خطا امان ز تیغ حوادث گرفته است
بر حسن زود شبه بهار اعتبار نیست
جوش گریه میکند در و دیوار از نگار
جام شراب ام لبهای خشک نیست
از صد هزار خانه خراب شد ما کاری
نور دیده که جای قدم میان نهد
زلف تو دو گرفتن دلها بیقرار
تا بر رخت شکفته خط دسته بسته است
دل بر شکسته عرق از صفحه رخش
زبس دلم بکار خلق شکسته است

زلف و عارض دو دسته گلدسته است
خوی عالم بنور او بار نهانی فلک است
سبزه خوابیده با شبنم پا در رکاب
چو شکسته آینه روی تجیب این من اسانی
گسلد چون بموج حباب رشته امید

بر روی زمین ز سبزه بیگانه ساده است

چیزی که خوش هر که زرستی شکسته است
از ناله مرغ شکفته ماتم نشسته است
آزاده که بند علایق گرفته است
شبنم بروی گل تا مانت نشسته است
تا شیشه دل نه خدا با شکسته است
خورشید مومیایی ما شکسته است
گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
شد نشد تا که شور بیابان نشسته است
هر چند گرد از دلها شکسته است
آینه تو قطعه خط شکسته است
گویا بروی آینه جوهر نشسته است
هر کس دل شکسته ز لشکر نشکسته است

از لب و رخ غنچه و گل بهم بوسته است
ور نه آتش سپند ما کمر خسته است
سرو اگر درس قمری مصرع بر جسته است
شبهاید باز در ظاهر و گلکی شکسته است
چو باد رباید پای کرم بوسته است

آینه نگاه نور نگار نسبته است

از خط لبش هزار رنگ آن خال عنبرین / دور از نظر نقطه پرگار بسته است
من هلاک آن کمر که چو خیال نازکش / مانند نقش آن که ما را بهر بسته است
زلفت چو آیینه که سکندر رسیده است / سر کاکل عالمی این خانه در بسته است
خط نیست اینکه بر رخ او گرد بر نشست / تو شیر وان حسن تو زنجیر بسته است
همچو زخم تازه که بخیه بتار دهیم / لب که شد پیدا دهانم از دندان بسته است

در دست من نمانده که گل غیر داغ تو / آزاد دلم برای خوش و بسته است
گر نیست فتنه زیر سر چشم مست تو / زابرو دو تیغ بهر چه بر بسته است
هر جنبش کرشمه که زند ناخنی به دل / ابرو بران دو مصرع برجسته بسته است
سینه که سینه ماه تو نیش بر کمر زنی / ابروی چون هلال تو بر بسته است
یک دسته گلست نگارم زباغ حسن / حسن آفرین به بند خود این دسته بسته است

لعل لبت که غنچه بیان شکسته بسته است / راه سخن بر آن دهان تنگ بسته است
دل چو فسرده شد ز غمهایت که شکسته بند / زنگ شکسته زبانی زنگ بسته است
اگر در پی من تو را دید بسیار در رنگ بو / دست خزان باغبان ز جه بسته است
در خم زلف عنبرین مرغ دل امید را / همچو نقش نگار جان ز بسته بسته است
دل تو هر که در جهان شکسته بسته است / با تو کرده و شیر خطاب بسته بسته است
ناگه تنگ است ایزد هر مو بپای / شور غم در سخن آفاق زبسته بسته است

خلقت دو بار خیزد هلاله رسته است / باد و دوره شکفته جواله رسته است

طره آتش های دل بر در زنجیر بی ای نشست / این پریشان هر که را دید افکنی نشست
زنده از مضمون بلند است شعر / نبض سخن مصرع برجسته بست
از غبار جسم جانها بهم پیوسته است / ورنه آن جان جهان با بهم پیوسته است
چون الف در بسم الله اقبال بلند / جان با آن قد رعنا بسم پیوسته است
هر که آمد بجهان تخم هوس کاشته است / حاصل آن برده که دست از همه برداشته است
روشنیدا از قریب تعلیق نسخ زنند / آب و این آیینه گلشن گذاشته است
بر گلشن آن غنچه را ز گل خورده دلداشته است / بر رخ زخمهای تازه که از تو گذاشته است
امروز هر صبح فاخته کو کو نشر زند / گویا بباغ آن قد دلجو گذاشته است
صد برده نسوخ نبود از چشم خال او / این نافه در دو بدن آن آهو گذاشته است

لب زیر ساغرت زنها ب گرفته است / یا گنجی زمان خبت آب گرفته است
رو شستن بخنده بچشم مرده مال لب رخش / ورنه او در زمین تو حاصل گرفته است
چشم با تو بسته ز جواب نگرفته است / از انجم سنبل بر شب نهان گرفته است
گر زند با چشم تو خورشید لاف هم چشمی غزال / سنبوان بخنده سکنی در مال گرفته است
گرگ نا بندش رگ جو هر گرد با خبر / بکه بر رخسار آیینه جز ایشان گرفته است
تو خط ما گر نه دارد رحم در دل دور / خنده زور نشده ای کار مملکت گرفته است
کار دم از طفیان ناکامی بیابان گرفته است / سینه از دوز هم ملک سلیمان گرفته است
چون شه کاکل ملک گرد هلال از کاشن / دیده مرا با قهر خسار تو مژگان گرفته است
در هر نماز دست تو از تو جدا زند / [illegible] نشانی گرفته است
فریاد شکسته خط و خالت که کلاه سر / بر غنچه رخ تو کمر تو گرفته است

خنجه را تنگدل از عمر ابد کی بسنم　　طاهر اجابتی نتیج ترا بافته است

سبوا تند بود خلوتخانه یاد خدا　　خانه دل هر که از گرد علایق رفته است

ز هر بعث مهر در سینا د بود بهتر　　زانکه در دل آنچه دارد عکس آن گرفته است

ای که در سینم می نبری دل ای بی حاصل　　ساغری بشکن گزین تنو فهم دل انجا رفت

آنچنان کز فکر گرد دزینه اعداد غیب　　پایه این نا کسان از هیچ بالا رفته است

گشت شرف نشان بر سینه نقد عمر ما　　هر که از یاران رود از سینه ما رفته است

ای دل احوال مروت راچه میپرسی ز خلق　　آن عزیز القدر عمری شد ز دنیا رفته است

نه چشم مست او بنگ خواب رفته است　　بخت سیاه ماست که در خواب رفته است

باشد دلم همیشه بدنبال او ز رو　　این صید دلم از پا صیاد رفته است

باعث امیدواری شد من افتاده را　　تازه افتاده را دیدم بمنزل رفته است

این گرد باد نیست که بالا گرفته است　　از خود رمیده ایست که صحرا گرفته است

ما را بشهر اگر نکند زند عاقلان　　از دست ما که دامن صحرا گرفته است

ضعفم بعذر فوت صهبا گرفته است　　دستم عصا زگردن مینا گرفته است

زر عکس کور آینه اعمی نمیشود　　مهر جهان جه شد بدلم جا گرفته است

از مرگ غافلیم بیاد خط قفس　　گردیست اینکه راه عدم را گرفته است

آینه تا ز روی تو زیور گرفته است　　خود را با آفتاب برابر گرفته است

آتش بمغزم از می احمر گرفته است　　این سینه از فروغ که بهر در گرفته است

مژگان بهم نمیزند از آفتاب حشر　　آیینه عکس تیغ تو در بر گرفته است

دل در میان داغ جگر سوز کم شده است　　این بحر را سیاهی عنبر گرفته است

آتش ز رانگ دل غنچه تر گرفته است　　این رخنه از فروغ گهر در گرفته است

تا آتش روی آتشین که دو عالم آفتاب　　بر هر دل که بنگرم در گرفته است

دلها بجای نامه اعمال میبرند　　آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است

نخل خواهش رسیده از سینم و　　جز [illegible] از دلم ره دیگر گرفته است

تا آب زند که جو قدم راه بس گرفته است　　آیینه نفس راه سکندر گرفته است

عالم خراب گشت و نوبت نشنود　　خون دل کرد و دامن محشر گرفته است

از خواب تو چشم ضعیفم نمیرود　　این رخنه جای در دل سکم گرفته است

از بسکه دهر را همگی غم گرفته است　　هیچ دلم سراسر عالم گرفته است

شاید به آتش خشند غبار غیر　　روی زمین ز چشم نرم نم گرفته است

زلفش شهر دو دست غنایم گرفته است　　ابروی او که پشت کمانم گرفته است

چون از زبان خلق کرم کناره　　کمکن را دمیانه گرفته است

صوت بیا که کعبه مقصود در دست　　حاجی بهرزه راه بیابان گرفته است

انت بیهوده دلم وا نشود　　گو با که خار و کسر از ش گرفته است

زاهد ز سجده‌گاه نماز ریا نجس / ننگ دین حق چو عصا کرده است
از عاشقان خویش که برگشته دگر / کام و زبان ز بس تو حالا کرده است
چون کمان کز غصه بر تنگ [illegible] / گوشه‌گیری کار آهی [illegible] کرده است

از دلم هر پاره تنها [illegible] چون غنچه است / [illegible] بر کمر چون غنچه است
تا کند عرض حال عاشقان افتاده است / شمع چون پروانه آخر سوختن را ایستاده است
چشم قدح بجلوه تماشای باده است / این نوع چشم قمری سرو پیاده است
آن خال زیر لب و رخ نیکوی او / گویا که آب خضر سیاهی فتاده است
داغ است لاله را جگر از هجر روی کی / مجنون سری بدامن لیلی نهاده است
نقش و نگار دشمن دلهای [illegible] است / جوهر بچشم آینه موی زیاده است
دیده بر باد بیابان [illegible] هجران [illegible] / [illegible] ساق وصل [illegible] آینه [illegible]
داغ باران صحبت و [illegible] / جمله [illegible] تیغ [illegible] از جهان آماده است
اکنون که [illegible] برده [illegible] / [illegible] وقت [illegible] است

از خود چو موج هر که کناری گرفته است / در بحر بیکنار حقیقت فتاده است
خالی که ز زیر [illegible] جا دو فتاده است / مانند نافه است که آهو فتاده است

خاکساری [illegible] بهار افتاده است / آسمان این نقشه را در زمین ما داده است
عیب [illegible] آینه [illegible] گرد نفس / عجب بیهوده در دنبال ما افتاده است
از [illegible] در [illegible] نگاه آشنا / [illegible] چشم [illegible] آشنا افتاده است

گوشه چشمی بنگاه آشنای دیده / [illegible] امروز کار با غضب افتاده است
از [illegible] عشق [illegible] نصیب داده‌اند / از چمن چون غنچه دلتنگی بما افتاده است

پرتو رخسار تو در شراب افتاده است / یا لعل آبداری آفتاب افتاده است
آفتاب عارضت گر آتش [illegible] / [illegible] زلف [illegible] در تاب افتاده است
عارضت طره [illegible] / یا بچوگان تو گوی آفتاب افتاده است
تا ز روی آتشین او نقاب افتاده است / [illegible] غیرت بجان آفتاب افتاده است
خون عرق کرده است از شرم [illegible] آفتاب / یا ز رویش عکس در جام شراب افتاده است
دیدن جان [illegible] / ورنه خیال لطیفش با نقاب افتاده است
عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است / [illegible] آتش چون در آب افتاده است
آسمان جای زمین [illegible] / او بچرخ افتاده [illegible] افتاده است
[illegible] / بر تو [illegible] آب افتاده است
عکس خال [illegible] در جام شراب افتاده است / طرفه آتش پاره بر روی آب افتاده است
[illegible] خانه [illegible] افتاده است / بر زلال خضر [illegible] حباب افتاده است
عکس آن گلفام در جام شراب افتاده است / رنگ [illegible] در آب افتاده است
گرد رخسارش خطی از مشک ناب افتاده است / طرفه [illegible] آفتاب افتاده است

[illegible] / [illegible] در جای آب افتاده است

[illegible] / [illegible] افتاده است

از دلم در عشق ما دلدار کار افتاده است / چشمم از آینه آینه‌دار افتاده است
مو شکاف از نقش دارد در نظر القاش را / زان نگارم کار با صورت نگار افتاده است
می‌کشد آزار زردی خام دلها از کسب / محنت نیز گاه بدبخت از کار افتاده است
سنبل زلفش ز رحمت بار کس ار افتاده است / گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
نو بد از دل دعوی حسن کسکای خونزار / تیغ او از بسکه جان با غدار افتاده است
از برای خاطر لیل بگلشن هر دم / ورنه شیدا رمه که آتش در بهار افتاده است
زر نشنه گوهر شده است جاده‌ها به سر / در ره سودای دل بسکه سر افتاده است

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است / طفل ما از کمون آتش بچنگ افتاده است
بیجهان گام هر از دهان تو طوطی دام طمع / وقت تیر دو عاشقی بسیار تنگ افتاده است
جانبه در دل صحبت من که از خشم کبود / چون بلای آسمان فیروزرنگ افتاده است
شکر شیرین نفس در حلقه زنان کند / راه تسلیم دمار راهی که تنگ افتاده است
در گلستان بخرامی بحر دامن گیر بگشت / دست بر بالای هم چون برگ گل افتاده است

در خیال شرح حال خشم تر افتاده است / کشتی فکرم بگرداب خطر افتاده است
می‌کشد از هم ببیک مژگان نرون ما حجاب / محتسب زین شیشه از بار نظر افتاده است
ناله‌گر کو شنوا ره بسیر افتاده است / پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
برق عالم سوز باشد لاله هم ابر سیاه / آتشم در خرمن از دامان تر افتاده است
همه چون تسبیح در شهر از این حلقه‌گرد / بسکه در زلف تو دل بر یکدگر افتاده است
زر نشنه سرد زهرگم جابر آید بیرون از درون / دیده هر کس بر آن موی کمر افتاده است
آه مظلومان کند اول ظالم را خراب / تیر آن ناوک دلدوز دو سر افتاده است
آسمان بر فرق عالم سنگ آتش نثار / دود آه ما مگر در خرمن افتاده است

تا بر خسار تو خط مشک فام افتاده است / من که با شمع آفتاب انجا مدام افتاده است
در وطن آخر گرفتار علائق شد دلم / مرغ من در آشیان خود بدام افتاده است
تا بتیر از نظر رو شمع افتاده است / آنکه خون من از رهی بر خون شمع افتاده است
طوطی طبعم در نوای همچو طوطی هم [illegible] / آتش هند و بستان برکرده نم افتاده است
نبست هم مکان تر به ره دی بیاض خط / ترکش تیر به پهلوی کمان افتاده است
در طرز آشنایی ما سینه کج باج تو / ٥ راه او همچو ذوالفقاری در میان افتاده است

موج و کمر ستیز بدانروی بروی شوخ / چون نیاکس رود و بهد دولت از خلاف افتاده است
از مآل کار بی‌نیاز تحت بار طلب / جوهر آن تیغ بر روی غلاف افتاده است
ره به خورشید خواهی از خلائق برکش پا / ٥ سایه همراهی مردم بکاک افتاده است

دست ما در سد جنبش آستین افتاده است / ورنه از زلف تو رسوای بر زمین افتاده است
سنبلزار و صورت چین را کم از موج سراب / دیده هر کس بر آن چین جبین افتاده است
شیر مرد آتش لب تشنگان از بحبات / گرچه در ظاهر عقیق از نگین افتاده است
در گران بجالساهی نیز درد وداع را / گوشه ویرانه من دل نشین افتاده است
شیوه خواند ز جنس خاک آب احوال / بسکه نقش پا چو قمر بر زمین افتاده است
اعتبارات جهان رفته ز بخش بلندی / تا مهیا در کنه از زمین افتاده است
دل از هوس بر زلف و نافه افتاده است / بر سر انگشت نگارا او افتاده است

بکل

یک گل زمین ز سایه دولت شکفته نیست   گویا گره به بال هما افتاده است
سایه با گشت از قدش تماشای زمین   پا شکسته روزی چون بر پای او افتاده است
شمع بر روی تو سرگرم نگاه افتاده است   کار آیینه ز روی تو به آه افتاده است
در سرشت همه کس شوق تو ما زاده است   از رحم در طلب طفل به راه افتاده است
لاله زار است کوی تو کوی [illegible]   رخنه سرها همه بر باد و کلاه افتاده است

روزگارم تیره و چشمم سیاه افتاده است   رنگ گل چشمم ز روز تیره ام از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سر زده و چشم امیدم سر زرد   در چه عشق بازی یوسف نگاه افتاده
از نگاه تو دل است به جگر چاک   دلو ما در عشق سنگین به چاه افتاده است
نیست جام باده در گردش چو خمار   چشم او در بردن دل بی گناه افتاده است
دزد را دنبال رفتن جان بی تماشا یار داده است   دل عبث دنبال آن خال سیاه افتاده
نیست جای خاک پاش از اطراف جمع نگران   ور نه عفو ابر دی عاشق گناه افتاده
کار دل با مژگان چشم سیاه افتاده است   رخنه کار قلعه در رعیت را افتاده است

خورشید افسرده صد دست روزگار   تا گلشن جمال ز آب داده است
نیست یار و آنکه برگهای چمن کرده جا   عاشق خویش را به دست استاخطی داده است
طوطیای دیده آغاز از افتاده [illegible]   خاکساری در نظرها اعتبارم داده است
تا ز باد است این دهان مو ژولیده تنگ   منع او از برده گردون [illegible] برده است
بجو گل آلوده دائم لب آتش بهشت   لاله خونین خورده داغ [illegible] آورده است

روی شکفته شاهد جان پرور داده است   آورز خنده شیون دلهای مرده است
چون غنچه این نشاط که بر خویش چیده است   تا یکی نفس همه بر باد برده است

لنگر غم یکیه چشم را نهم تر کرده است   چون رگ یاقوت خونم در بدن افسرده است
نیشتر عشق ز نیک و بوی [illegible] خورده است   خورده گل رعنای [illegible] گل دامن را برده است
از نصر فنای حسن تو خود [illegible]   خونش از نمود آوازم بکف ماریده است
بهره وز وصل خود منع [illegible]   بعد از این ای دیده سیلاب [illegible] برده است
بیجبر از ناز دیده از خود افتاده است   در درون گلشن آیینه خوانش برده است
چون کند تکلیف جان [illegible]   تا رگ در چشم جان لذت [illegible] برده است
خار خار گلی کار نم چون تا رخ دارد در [illegible]   دیده از خاک [illegible]

[illegible] بسیار بیدار [illegible]   سنگ خونها خورده در بیاض جگر داده است
در شکر خنده حسن خداوند آئینه عیب بود   آنکه زهر چشم او کار مسیحا کرده است
از علم بیدار [illegible]   همچو نام ما نقش از نگین پیدا کرده است
[illegible]   خوب [illegible] آن [illegible] دار و [illegible]

[illegible] صفای تو سیماب کرده است   آیینه را هوای تو گرداب کرده است

آن گل ز داغ دست چو [illegible] کار کرده است   هر کس [illegible] خود دانی [illegible] کرده است
دستم نگار رو کاری از دست رفته است   تا بهانه دست [illegible] بار کرده است

حسن را در پیچ و تاب آورد و ویران کرد خطش
آنچه با کو کرده آتش همچو با نیش کرده است

مانده از بیجا صلاح و رنگ از جهان بر داشتیم
تنبه‌ای ادراک ما قطع علائق کرده است

آبله بشکر که تا آن روی چون گل کرده است
بر زبان برگ گل را خشم بلبل کرده است

میکشند دامنش هر دم بگرانی از گذر
یاد ما را آنکه از نقش تغافل کرده است

طرفه عشقی داد دوران از شب جان الفت
گمبه همچون رنگ گل آتش گل کرده است

این چه حسن است گویا دایه در گلشن
آب رنگ صد چمن را حرف یک گل کرده است

سیل افتاده است از دنیا ما خراب آرزو
خورده صد خوناب آتش تا کبابم کرده است

بر سر من لفظه بخت سیه بیهوده است
چرخ از دیوان عالم انتخابم کرده است

عالمی گردید سرگردان سرگرداب غم
گردش چشم تو در دور کبابم کرده است

سایه‌ام افتد بر تک سید مجنون بار زهاتی
زلف او از بی تابی او در کبابم کرده است

شوق دارم زلف او دلگیر باغم کرده است
سیر رخ او صحبت گل سیر باغم کرده است

چون فتیله آتشی بر آن زروی جلوه گرفت
عشق بی این آتشی بجای افتاده داغم کرده است

بلبل دیر و دانه بخوند سم در محفلم
غنچه گوئی روغن گل در چراغم کرده است

داغ دل از سینه‌ام افروده گویا زور کار
لاله افسرده روی زیبا غم کرده است

اشک چشمم خون زرد را رسوای کوی کرده است
سیر و دهر بو نمید انم که را گم کرده است

از شراب کینه کار آب حیوان دم زدم
صحبت این سیر روشن داغ را نمرده است

جای عذار از لب عرق از چهره مهر در بر نگاهی
سر بسیاری فارغ عذر تنها کرده است

میشوم در سودای زلف نگار زنا نه گرد
رخنه در دل کلکه آن مژگان سیاهم کرده است

غنچه و نوار جهان از بر ش سامان کرده است
تازه روئی برگ آتش گلستان کرده است

در غم عاشق دهر خنده‌ها بر روی حسن
گل ز بلبل غنچه را سر در گریبان کرده است

دیده و زبان خشم سخن گوی کرده است
بسکه مردم را تماشای نو حیران کرده است

نقش پای کاهی ز آن هموار با زاده را
مرگ از مرغ عزیزان بر کسی سامان کرده است

بسته را هر چند مردم در شکر نهان گشته اند
آن لب تو خط شکر در سینه نهان کرده است

گر نهمت با من خواهد گرد جهان از رخش
دهن کنعان تا که یوسف را زندان کرده است

زلف را از باد دستی پریشان کرده است
بود در هر جا شکستی ضرب یمان کرده است

نشنود اول تمکین تشنه بید او جویبار
سیل اول بر سر خود خانه ویران کرده است

میستاند صد دل و بیدل نمیدادند نگاه
زلف را این باد دستی پریشان کرده است

دهن منتی تا نمایند بر بست
سرو یکمصرع تمام عمر موزون کرده است

جلوه هر جا پا بپای نگارین کرده است
نقش پای آن چالاک را دامان گلچین کرده است

رشته تسبیح است هر تاری از زلف کافرش
بسکه تاراج دل آن غارتگر دین کرده است

غفلت ما را عیب ریگ روان تشنه است
خوابها را این صدای آستین کرده است

تا که نوم هست بیاد سنگی گرد ار اندم
زنگ سنگ در رسا غوم مهر توش داد ر دکعه است

خاک زیاده افسرده‌ای از صبح شب تنها بود
هر که بگذار و حرف گدائی کرده است

امروز در بهشت اگر با تعلقی
خونابه میکند بدلم یاد روزگار

نبت خط دیدن روی تو تابهی کس
سیری از مرگ خواهها تو آورده است
محمل خطی که حسن تیم رنگ آورده است

عقل چون آهوی مشکین از جهان رم خورده است

نامداری با سیه بختی نشاید در بهشت
لعبه در خون غزالان بجو داغ لاله است
روی در سنبل از حجاب جادو دنبال خورده است
زنده با کلاه دوستان هر لحظه مرگ دیگر است

کس که بوسه بر آن لعل جانفزا زده است
ز عطا غنچه شکفته و چمن گشته است
بود است گل آلود آب حیوان را
بباد رفته سر غنچه باد هی و اگر د
ز خون باده خویش نیم غنچه
جز نسیم سوخته نامه ز انجم خوان مرا

هرگز ز من وعده نبوده اگر وده است
دنیا که نشسته در دل ویا کرده است

زلف انداز تو که بر روی نقاب آورده است
این بیام یاس که بوی نفید آورده است
بهاران یاد بودی از فرنگ آورده است

تا سر زلف پریشان تو بر هم خورده است

در سیاهی غوطه بهرام خانه خورده است
تا صف مژگان خونریز تو بر هم خورده است
خضر پندارد که آب مدعا خورده است
خنده بازی از حباب جادو دنبال خورده است

جو خضر غوطه کشیده تشنه لب انبار زده است
بکار گل که تبخوش دگر صبا زده است
ز زیر تیغ تو هر کس که دست بیا زده است
که خنده زنده دل به دعا زده است
که بوسه بر کف دست تو چون حنا زده است
پری که بر سرش سایه هما زده است

نبوده نام انفس … تنگ خود را
خونش به سینه گشته خاک … آن بای نگار

از حیرت سکه عرق سر زده است
خط لعل تو چه دیدم گفتم
بوی می از نکهت … آید
صفحه نظم ز خود نو کت
تا خط از لعل لب یار تو سر بر زده است
دل نفس سوخته از خانه برون می آید
دست کوتاه سلسله جنبان نشده است
که کند نسبت از این تا به گزینه اشک

تا صبا کرد بگلشن سخن از نکهت مشک
موج خط حلقه بر آن عارض گلگون شده است
خط مشکین تو بسار نخود پیچیده است
نسبت نجاله ام از نسبت آن مشکی

زیاده دل … کوته … خانه است
نمی تسند بدلم آب دم شمشیر است

بیاد نفس در نیکه بو بیا زده است
یار گوییا که بود ای کسی یار زده است

گشتم غوطه بگوهر زده است
عنبر از موجه … سر زده است
تا کی چشم تو ساغر زده است
سطر از رشته گوهر زده است
ز رشته … که سر از دل گوهر زده است
چشم تو … که حلقه بر در زده است
نه شانه نادست در آن زلف معنبر زده است
دامن … صفحه سطر زده است

صفحه گل بنظر کاغذ مسطر زده است
جوهر آینه حسن تو بیرون زده است
تا بر آن عارض گل رنگ و سنبل زده است
بهر دیدار تو جان خیمه بیرون زده است

کدام سنگدل این نسبت زمین زده است
یاد … ناوک نوز ناز تو زده است

بمن ز تیغ تغافل کم جفا کرده است   چو داغ به شده از مرهم جدا کرده است

گذشته از آتش غیرت دل از صفائی سوخت   گذر ز آینه‌ام رفته و غبار شده است

جهان ز عکس رخ آن نگاه [illegible] شده است   مثال واحد و آینه خانه پر شده است

تا چه دیده است از آن چهره نظرگاه غرور   روی آینه خراشیده ز جوهر شده است

تا ز پرتو شمع از تن چاکش ○ سینه هر که ز داغ تو منور شده است

تا بیاید روی عرقناک نظر وا کرده است   سینه آینه گنجینه گوهر شده است

داغ محرومی دریا نفس حباب   جای رحمت بر آن قطره که گوهر شده است

دل بیک آه سحر از نو مژگان شده است   مشعل از نافه بیک عطر پریشان شده است

سبزه جاوید نه چون بود [illegible] کشاد   زخم کمتر خورد آن کشته که خندان شده است

جمع چون غنچه نشد زانکه پریشان نشود   منفعل گل ز بوی تو بر زبان شده است

گل رو نیکو که سرخجل ز روی خورشید   از خط سبز چراغ ته دامان شده است

حباب نیست بآن سخن آن لب میگون که شکفت   مشنو از غنچه که از نو پشیمان شده است

خدنگ آه ز پیوسته جگر پاره شده است   دو تیغ سر بهم آورده که پیکان شده است

دلم از حسرت پیکان تو آهن شده است   تنم از ناوک دلدوز تو خونین شده است

نرود از بر تو رخسار تو رنگین گردد   این چه داغ از نفس گرم که روشن شده است

پنبه از داغ دل خون‌گرفته کم باد   دامن دشت جنون وادی ایمن شده است

خودنمایی نکنی تا نفروشی نگذارد ○ خویش را سوخته آن شمع که روشن شده است

ره‌ها از تو بگلستان نفس شده است   جاده از جلوه رنگین تو گلچین شده است

باز حسرت برم طرب نبود زنگ شب   می نشیند غبار [illegible] شده است

شهر از زلزله شد قافله‌گاه عجبی   همه جا بر سر هم خانه فرود آمده است

از دل خم می گلرنگ بجوش آمده است   آفتاب عجبی بر سر بام آمده است

باده در شیشه یاقوت ندارد آرام   لب میگون تو با لب جام آمده است

سرو چون سبزه خوابیده زمین‌گیر شده است   قد رعنای که در کوچه خرام آمده است

خاطرم بوی خوش درد شب دیدار خواهد   تا چو شمع بالش بار دگر آمده است

نسبت ای طفل اهل دل که مراد ز صبح   گر کتاب تاتی غیر از بر جا مانده است

بر ما بار طعنه اغیار مانده است   این کار بی‌گل ز گلشن بهار مانده است

زان بی‌تو زنده‌ام که بفکر نوام تو   آری ز عمر در رفتار مانده است

از بس ز خود تهی شده از بار بردم   بر جا همین ز نقش من یار مانده است

پای طلب بره تو از کار مانده است   اشکم ز بس دو دیده ز رفتار مانده است

بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است   بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

مانند نشان نگین افتاد کلیم   آن میوه نارسیده که بر بار مانده است

تا دیده دور از رخ دلدار مانده است   مانند داغ آینه بیکار مانده است

صبح نشوم در سر بکم خواب غفلت است   افسانه ز دیده بیدار مانده است

جوهر نخم آینه خاشاک گشته است   ناامید از آن گل رخسار مانده است

بجز از جمعیت بسیار گرد نگاهم   آبرو ز گوشه گرما بکوه مانده است

ادل

مردمی و طینت اهل زمان کم مانده است — صورت بی‌معنی بجا ز آدم مانده است

نام شاهی از آز ترو رود و برسنا کم — شاهد این گفتگو حاجت گر جم مانده است

اینکه می پرسی ز صحبتها کز اینها چرا — در رطب وقت ضایع گرد کم مانده است

خاک ری از بزرگان زمان رسیده است — ٩ بار منی فنا و که از آسمان رسیده است

طاعت از پیران غرب خواهان خوش است — ٥ راستی در زیر چون خم در آن رسیده است

منم از زمی کند خندان نه دار د … — چوب تر می گاه بیش از استخوان رسیده است

هرکز بشنود بکند اصل بازگشت ها — بیبینی عمل چه عجب گر گزنده است

سبزه از لب شکی مژگان آب تر بوده است — چهره گل جبهه بهار صندل بوده است

خانه از دیوار کوته و تنگ تر میشود — قدر یار آیی اقبال افزوده است

مطبخ سازکار از دور و سر آلوده ایم — صندل ما بر سر سنگ فتاد گم بوده است

در حصار این دار و فیض یار که سرا — ٥ ایمن از ختا و مرغ بال بر گشوده است

برابر یار هم چو بر تن انگار او نهان — بیجا بر لب دم رنگ حجاب افتاده است

نقاش صبح و نور رخ او سلک … — نحریر برگ لاله معتبر نسخه است

با خویش ناخشم چو ما را کسی نشناخت — ناسازی زمانه خدا ساز بوده است

حیرت علاقه دو جهان از من برید — دست از کار رفته نشستن بوده است

از همه نقل و تمامی نقش باطل بوده است — آنچه پنهان از نظرها بوده در دل بوده است

آنچه ما را گشته او ابر در دل بوده است — روز و شب غافل ز قرب منزل بوده است

ما ز هجران نامهای خونین می نشستیم — چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است

در مقام خون سر دو عالم میکنند — مرکز پرگار امکان نقطه دل بوده است

ما ز تحصیل ما رو بار در دل بوده است — حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

مایه جمعیت خواطر ساماان بوده است — ٥ از در هر گریه تنگی فراوان بوده است

قطره باران که ما گشته هم سر … — ملتفت بخش خون سغان از چکان بوده است

مرگ ما ته دیده بسیار آسان بوده است — ٥ برگ ما این سعوداغ عزیزان بوده است

میکند از خود فراموش آنکه ابروی تو دید — طاق ابروی تو گویا طاق نسیان بوده است

با وصال نیستم نا میر و نه از خود دور — با تو بودن از خود بیرون بوده است

قامتم خم گشت تا نشد بوی بر رو سفید — ای جوانان گرد پیری سنگین بوده است

داده اقبال دل بست کاوش الماس غم — ٥ چون نگین بر آنکه میل تخت زرین بوده است

نشد نهان دیده رنگین تا گل نظاره انس — پرده چشم گرد دامان گلچین بوده است

هر که بر و ضایع عالم خشم خود و گرد گفت — بوده آن کس نبی در خواب خیر بوده است

هر مطلبی که دانستم از دل بود روی — هر خبر جو ابشم در خانه بوده است

جام جهان نما دل بیکینه بوده است — آیینه خانه خانه آیینه بوده است

ننگ خلق شعله و دوزخ نوش بوده است — ٥ شبهه دارد کرده صحرای بهشتی بوده است

اعتبار ای که در خوابها آمده گشته بود — ای چشم عاقبت و بدتر بوده است

خانه‌اش تن که گذشت و گذارد قدم در آب / رهش چو حباب عجب غفلت سرشتی بر لب جوست
هر غباری کرده جا پایک سرو بر لب جوست / هر سر خاری ز غنچه تنگ جان نگار بر لب جوست
تا که از خون جگر امروز ساغر سبز شد / در سر رکاب تا جدار بر لب جوست
تا سبز دم ز بخت خود ندیدم عیب خویش / ه سینه روشن عجب آئینه دار بر لب جوست
سایه از سنبل گران سنگ خواب حال است / ه خاک را بخت مستحکم حصار بر لب جوست
گرد ما راحت اما به نوشته قسمت / پا وجود ... ملک کنار بر لب جوست
بر سرم بر سینه از عشق تو ... بر لب جوست / این کدو با لبچه فانوس چراغی بر لب جوست

حسن از آنچه بقفس زغوبا دعاست / چون غنچه جا به بگوی در لب است
گل هم مباح دعوی حسن تو میکند / وضع جهان به بین نگهبان بسته است

از دهانش گو بیا و تو نه بسته است / غنچه در گلشن بجود و عجب بسته است
سبد هر برگ حیات خود بیاد / هر که چون گل بیدار خندید بسته است
با نقابش همچو آب لعل کس کم دیده است / همچو کس چون گل صدا خنده ای مست شده است
ذوق بیهوشی گران جانان ... / موج از خود رفته تا دریا چون بسته است

تا سر تو از سیاهی چشم تو دیده است / در چشم خونین سیل ... گشته است
بکمو ... زردی ... میان و ابروست / خونین مصرع مصرع دیگر بسته است
رسوا تو دگر که سخن چنین نمود عشق / ه هرجا که خامه از زبانش بریده است
هرکس ساغر ... گردان وانده است / افسانه زصبح قیامت ... نشسته است
خونابه که ... دلش شود سیاه / زان نغمه کن حذر که به دل ... بسته است
خونین ... سخن تا بحباب ... رسی / آینه سد راه سکندر گشته است
آفاق محو قد ... خرام اوست / این مصرع بلند به عالم دو بیت است
ابروست ... حال تو ... / بر روی آفتاب هلال ... نشسته است
جانان که ... عشاق ... / زینگونه آنکه ... او بیت ... است
ا هر چه ... خوانی ور خود ... / آینه که عکس تو در ... نشسته است
ماندیست ... همچو طایر ... / مرغی که آشیانی بهوا ... بسته است
تصویر چون تو هست ... خیال گرد / دایم مصور از تو خیالی گشته است

جمع کن دامن که دارد صورت حسن آن / گل ز بس کلفت از دامان خود ... است
من نمیگویم که از کس کل ... است / رنگ آن لب ... انگور ... است
احتیاج ... برگ ... خواهد ... / تحفه از سایه بال همای است
تخته روی تو ... فلک ... را / ه خاک در روی ... زمین ... است

دیده ام مهر آن ابروی ... است / یک سر مو کو شهادت ... است
چشم و خال و خط و زلف ... / عشق او هر جا که ... است
از آن ... ای دل ... ام / آن خم ابرو کلید قفل ... است
مایه ما جلوه در راه ... / ه ابر آنجا از زمین بر آسمان ... است
چشم تو ... دیده ... / روشن دل را ز نور دیده ... است
او ... دل ... / دود دل چون لاله ... شمع ... است
روزگار از ... دل ... ام / تا آن زلف ... از کجا ... است

نامهٔ ما را ز دوری از بس بهم چسبیده است / تا گشوده نامه مضمون دلم فهمیده است

خلق را در عالم غفلت حجاب استاده است / هر که را دیدیم نقش از دگری فهمیده است

از فغانم نالهٔ زنجیر می‌باید بگوش / در فضای سینه بس تنگی به یکجان چسبیده است

مدت عمرم به یک آب خوردن بیش نیست / خضر پیر از تشنگی بر آب حیوان چسبیده است

سینه واماند شد عالم در وادی آزادگی / هر که از باغ جهان چون سرو دامان چیده است

راه عاشق چون قبای تنگ بر اندام او / از شکست رنگ در عالم صدا چسبیده است

چون کمان حلقه بکار است بر خیدن بسر / زور بازو دست ما را از قفا چسبیده است

از نفس چون خنجم بسکه در تا بسر / بسکه دود تیغ آهم در جهان چسبیده است

از ضعیفی گر نه چسپد در نیابد تا ختم / عالمی را دست آن موی کمر چسبیده است

بسکه مضمون پیام عاشقان چسبیده است / نامهٔ ما را چون گشاید چسبیده است

دست ما از قوت بازوی ما بر تافته است / بسکه دار و زور بر خویش کمان چسبیده است

چهرهٔ آن خندان موی خط مشکبو چسبیده است / نامه و امکر دوست تا گفتگو چسبیده است

نشنود کان نه چنان خاک را از پای تن / بسکه چون خلقی بر دامان او چسبیده است

گرچه پیر و نیست حق از قوت در آن خنجم / در میان خنجم بهر یک کار خدا را او دیده است

همچو آب داغ از آب تن ما خسته است / هر که بیدار آشنایی بینوا را دیده است

خوانش ای ساز دمرا هر کس نه آید بسر / دیده نقش خویش را هر کس لب ما دیده است

گر دهد و از رعنا از دل خود ادراک / گوهر اینجا گشته دانه تو تیار دیده است

ز نور تخم ما کشته جان هیچ از هرکس / ورنه سکین عمر ما این نکسار دیده است

هر که چون آب از نی خنجم و غضب / چون خلیل الله در آتش گلستان دیده است

رنگ هلاک حسن که آیینه مسجود من / روی که دیده بود که در و نبود دیده است

آن جا که آن گل بود و دیده است / قربان ضعیفش چه نگو او دیده است

آتش بجان فتاده بطاعت شدم / در گنبد خیال چو هر هر چه دیده است

بغو بهار جا را خنجم بر بو شنید جام / هیچ دنیا نشنیده را آگهی بو شنیده است

خواب آیینه از نفس بر زبان شنیده ام / وقت انگشت خویش که از زبان نظر بو شنیده است

بهر کار سیه و ز همه فتنه کناره است / تیغ جانستان خویش بیرون چه چاره است

تا خنجم تیر با هم از هم گسسته است / گویا که تار عمر تو تار نظاره است

پیوند الفت تو چو تار نظاره است / تا خنجم تیر با هم آتش زنه پاره است

بر نقش پای مور با سنگ خوارم / زنجیر فیل دست بمکافات پاره است

تا داده ام عنان تو گل ز دست خویش / کار هم شیشه در گرو استخاره است

نه دیده بر رخی نه باغچه نظاره است / چون غنچه گلشنم جگر پاره پاره است

وحدت خلیل به پیر زگرنت تو شو / در بالکینه مرج کر شماره است

در لباس فقر بانت ز زینت اهل کمال / اعتبار شاخ گل در تنهی پاره است

حاجت آنکه بر رخ چون آفتاب کست / در باغ حسن سایه نشانی به جست

خط غیر خام خوبان اختصار [illegible] / خال مشکین مرکز غنچه [illegible]

هر گلی در باغ چون نشکفته در سیر گل است — غنچه لب را شکفتن در بهار بوسه است
دل تنگ خار تا چمن اندر نشسته است — این کوه آهنین تن و سینه بشکسته است
نیست در ساده دلی‌ها مکر دعوی غفار را — آنقدر هست که منصور تنگ حوصله است
نقش آگاه دلان عاقبت سلطان نشود — سنگ کم از شیشه نباشد چون بشکسته است

سایه بر سرت شنیداری سواد برق تو — لیک مژگان آسمانی گرم خاک سرمه است
یا بصیرت چه فیض از غم ابنای زمن — نیست روشن چشم عینک گر مکرر سرمه است
عنبر ناب را ز صفا موج لاله بر زمین است — سرخ چشم او ز می رنگ گل لاله است
تا در تردد است نفس جان روان است — بر باد داده عمر نفس تا زمانه است
کنشیم پیر از غم دنیا و آخرت — نیست کمان خمیده ز فکر دو خانه است
روی زمین ز شکوه گردون لب است — هر کس که هست زیر این خانه است
دل میرود جبین حسن دلربای من — از خنجه گره دام دانه است
غفلت نگذشت تا نقد جمیل عمر را — در خواب نیست قافله بیدار دانه است
دیر و حرم دو خانه دل حق نگاه است — یک نغمه در دو گوش همین یک ترانه است
این مصرع بلند به گوش چو رود اما — تیر تو اگر دل عالم نشانه است
صد چاک از آن دو زلف همچو شانه است — اما چه چاره عارض او در میانه است
انگشت گشته بارش تا که توپ مال خلق — از صد گزند تنگ و چو سنده آشیانه است
نهر گشته است تا که سیر شدن — همچو نگین نام ما مهر در خانه است

آنکه روزی تا برد دیگر شده افسانه است — بچه گوشت کلید زرق و دانه است

نقش خاتم زنده گردد تا برهمن گرد داست — وای بر آنکس که در خنس و سرور حالی است
جوشش می آورد خاک از آن بوجد — مطرب ما چون خم می زد در رود حالی است
گردش گردون به چشم گردش جام است — عالم از کیفیت حسن تو بیک پیمانه است
تا دهن ناید ز روزی سینه از جوی عیب — عقده دندانها کلید رزق از دندانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی — آنکه هم یار است و هم گنج است و هم ویرانه است
غفلت ارباب دولت از سبب در کار نیست — در بهاران خوابها مستغنی از افسانه است
صحبت با جاهل نه کار مردم فرزانه است — هر که با اطفال سر کرد از طرف دیوانه است
از تجارت نیست با نام گردند طرف — روی گرد اینجا حمله مردانه است
ز آسمان‌ها رو بدل کن طلبکار خفی — کاین صدف‌ها خالی از آن گوهر یکدانه است
حسن و عشق از یک گریبان سر برآوردند — شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است
ماتم و سور جهان با هم آمیخته — صاف و درد این چمن چون لاله یک پیمانه است

گریه از رنگ کلفت در دل ما خانه است — پای در گل سنبل را از خاک تن ویرانه است
سینه صافان ز مهمان بی تکلیف احتیاج — میهمان در خانه آیینه صاحب خانه است
خود دل آزاری برگ ز جهان نشکار — آسیا در گرد اینجا هم از ننگ دانه است
سعی بیهوده در بیداری بخت زبونی — این ره خوابیده را ادبار با افسانه است
بسکه میگردد در عشق تار از چشم او — این نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است
جو نگه گر زده هم بر سر تا نام مهر نمود مرا — نور چشم من یکی هم خویش و هم بیگانه است
میر تا نم از می زیر شیشه داغ معاسس — کاشانه سر نگون چون شود دیوانه است
از بر کنان جا تا بیند گل نسخه — شمع مکنون باز زنخ نور شمع پروانه است

گردش چشمش نه تنها هم بیتاب ... — چشم گویای تو هم خوابست و هم مستانه است

از شکوه حسن تو گردد دل فولاد آب — خانهٔ آئینه هم سیلست و هم ویرانه است

بسکه میگردد دل عاشق بگرد خانهٔ او — آن نگاه گرم هم شمع و هم پروانه است

میتوان دیدن بهر ذره فروغ خورشید — چشم روشن چو بود در روی هر بیگانه است

بر نتابم از فریب زلف دوتای او — با آنکه دل کج همه جا بهر شانه است

بوسه در کام هوس دیباچه انگیز کشد — نامه را عنبر چو بر لوح بیاض سینه است

هر که قصد کشتن تسخیر جو دیو میکشد — سینهٔ صافان محبت را سپر آئینه است

میتوان در آب گردن صورت احوال خویش — چشم اگر بینا کنی عالم تمام آئینه است

دل چه بیرون رفت از زلف کی از جوش دید — چون برآید از صفای روی آن آئینه است

کاملان را نیست خوف نقصی از کمال — هر که را دیدیم غیر از سایه آئینه است

دل اگر دوام کند از کرم بود — فانوس این چراغ بهمن ها و دود سینه است

نه آب و نه سنبو در حجابست — این آبله در دل حبابست

در مملکت وسیع رحمت — هر جنس که ببرند یابست

جائی که نه آسیا بگردد — اندیشهٔ رزق بیحسابست

بیهوده دل مشوش ما — در فکر گناه بی ثوابست

فروغ حسن خوبان از نقابست — چراغ خانهٔ آئینه آبست

نمود جلوه از زر باد خلخال — که حسن گلعذاران پا در رکابست

فروغ دهر از دور شرابست — چراغ آسیا روشن ز آبست

پریشان گشته بر رخسار او زلف — گهی ابر است و گاهی آفتاب است

در خون کشند نظارگی که بیحجابست — تیغ برهنه باشد روئی که بی نقابست

باید گهر نماید تا کیست گردی — حکم شراب دارد آبی که در سرابست

در عالم فنا که بقا بار کالبست — گر زنده‌ای خضر نبود نفس بر آبست

کیفیت نگاه مبرم از چهرهٔ محجوب — رخسار عرقناک ترا عالم آبست

از مردم بینا طمع نرگس مدار ید — بیدار نی این طایفه چشمان خوابست

از نرگس بیمار بود ناز نگه حسن — معموری آفاق ز دلهای خرابست

پامال نزاد و داک بود مرتبهٔ حسن — هر چهره که نتوان نظر دید نقابست

چون کوه نگارین حنا بسته تسابیل — باشد و با فاصله بخشید ثوابست

هر کس که جنون نیست درین میکده خوابست — چون کوزه لب تشنه بر آزاده در آبست

چشم تو نخفته است اگر مست و خرابست — گر روی عرقناک تو در عالم آبست

این عالم پرشور که آرام ندارد — از روی صحرای تو یک موج سرابست

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد — هر چند ز خط حسن تو در پای حبابست

حسنش شده در پردهٔ دل گرم غلطان نیز — هر چند که از حلقهٔ خط پا برکابست

از مردم خام هوس طلب حقیقت — کاین کوزه تشنه برای بادهٔ نابست

از بسکه سپند تو بره آتش نشسته — سینه از نفس سوخته ریخ کبابست

از بسکه تهی گرده ام از خون چو ... — اشکی که برون آمده از دیده حبابست

گردی عرق از شرم دم حال ...ست — سیلاب بی دل از این قطره آبست

حرص تو فزون شود از هستی بسیار / از مائده کم بالی مگس کم نشد است
صد حیف سواد خط افسون تو داری / هر لوح عبارت بلبل و غنچه گلگون نشد است
بر خاک تمنای تو ام در دل ویران / چون صورت دیوار بنایی که خراب است
با هر که آشنا بود از کثرت باران / لب تشنگی بحر تو بسیاری آب است
تا چند و ای تیز این غیرم سراب است / از گریه مرا منع مکن عالم آب است

از عشق تو آسان شود آن حسب دارد / دشتی که کلکو گیر ترا ز پای حباب است
پس خاتم که خنده بخنده ز امیر تو گستان / در انجمن این زمزمه صرع کباب است
تا چند شماری ورق و هیچ ندانی / راهی بخدا این همه یک حیه کتاب است
مجنون تو ز سلسله آزاد نشد هیچ / در راه تو هر حلقه زنجیر رکاب است
هر کو نگه آفت این رسیده است / همچون گل می آتشم از عالم آب است
ویرانه ما رونق میخانه بخشیده است / تا صورت دیوار و در و بیت خراب است
مستان خرابیم ز انجمن جمال چو پری / گل رفته و می هم ز قدح با بر کاب است
از سیلی در این میکده شد سیر کباب / خلقی همه لب تشنه و یک قطره آب است
مشتاق دم تیغ تو احوال چو آب است / با سر نمک آن کس که نمکدان کباب است
با آنکه ندارد خبر از منزل عقبی / در قافله عمر ندانم چه شتاب است
هستی چو شرر در عدم از کرم شتابان / چون موج وجود همه کس نقش بر آب است
دل نازک از این پای تغیر ندارد / تا گرد در این خانه نشسته است و خراب است
از بسکه حیرت ز غوغای شرم حجاب است / عکس تو در آیینه چو گل در ته آب است
تا روی تو بنجم مژه ام پاک کند ابتک / گر گریه نگاهم چو نفس در ته آب است

از سیل سرشکم همه شب چشمه کواکب / چون دیده ماهی نگران در ته آب است
گر طالب حقی دل غمناک طلب کن / ویرانه این گنج نهان حال خراب است
معموره عشقم که از هر طرف او / خیر آنکه نظر کار کند خانه خراب است
در آتش آن چهره دل سنگ گداز و / تا دیده حیرت خانه آیینه خراب است
هرگز نشود ظلمت شب پرده آتش / بر خورشید حسن تو خیره شد نقاب است
محروم جمالیم از گریه مستی خود نمیتوانم / وا گشتن ما وا شدن بند نقاب است
در عهد جمال تو ز گل آب نگیرند / عکس تو به هر آب که افتاد گلاب است

همین نه خانه ما در گذار سیلاب است / بنای زندگی خضر نیز بر آب است
ترا که خانه آیینه عالم آب است / چه احتیاج بحصل باده ناب است
غبار هستی ما برده و از سیلاب است / کسی ز طاقت ما نیز بیشتر بیتاب است
اگر به غیبت ما در حضور میافتد / حضور خاطر ما در حضور احباب است
عیار آتش روی ترا چه میداند / هنوز دیده آیینه در شکر خواب است
جهان ز پرتو آوازه تو روشن شد / حدیث حسن چه گردیدن مهتاب است

مدام خانه چشمم ز آب دیده خراب است / خراب چون نشود خانه که بر سر آب است
میانه من و او هیچ نخواهد بود / سلیم بخت من آخر نمرده در خواب است
تغیر محمل ارباب جو و کعبه مکن / که منت دو جهان انجمنه در خواب است

چشم عنایتم نگرد در بغدادی با تو / سرمه دیده روزن تنگ مهتاب است

سینه چاکان چو غم از دوری جانان آرند
حباب‌وار ز غفلت دیده بینا می‌گردم

نارسیده است با آن موی کمر پیوست
در دل ماست نهان یار چو جان روشن
در وادی غربت که دل همسفر است
هر برگی از او هر نفس آیینه رنگیست
یک باده چو خوناب بود در دل خم
[illegible]
گفته‌ست یک شعله چراغ همه روشن
حسن ازلی در همه جا جلوه‌گر است

آینه عکس تو کند دعوی [illegible]
بشکسته جام خواهش [illegible]
بسکه بر دل بشکن طلسم هستی خود را

زنجیر از حلقه الف چون [illegible]
از دست خویش دامن [illegible]

خال با ور گوشه چشم است [illegible]
گوشه‌گیران زود در دلها تصرف می‌کنند

قبله هر جا که بود در بغل محراب است
اگرچه بینا بود در نظر بیدار خواب است

رشته جانی من و موی کمر [illegible]
یار جای دگر و جای دگر پیداست
همچون گهرم تو نشسته بر سر آتش
در دیده تحقیق جهان نقش بر آب است
در ساغر [illegible] آتش [illegible]
این محمل [illegible]
[illegible]
رنگ نیست [illegible]

سرتا بقدم آتش و پا تا سر آب
که در شکستن هر شیشه [illegible]
که در شکستن این شیشه [illegible]

خالش ستاره سحر گونه لب است
[illegible] لباس کعبه دل [illegible]

از مکان [illegible]
بیشتر ز دل میبرد خالی که در کنج [illegible]

دست خالی زینکه گردد [illegible]
در نظر [illegible]
میتوان از سرخی لبهای مردم یافتن
ته‌نشین من در گذارم از غم بخت سیاه

نتوان نمود حسن ترا [illegible]
دل [illegible]
عشق پیدا بود در این جهان [illegible]

[illegible]
بیقین [illegible] تحقیقت [illegible]
در [illegible]

دل نور شمع نتوان [illegible]
روز کاران [illegible]
گر تو [illegible] آتش خشم و غضب

جان روان ز چین [illegible]
گر صنوبر [illegible]
خط مشکین تو نقش تازه [illegible]

چون نبود معشوق تو [illegible] عرض مطلب
با تو قرب [illegible]
ای که هر کس [illegible]
هر جا روشن [illegible]

آینه [illegible] روی تو چون صبح [illegible]
شمع [illegible]
ز روی چهره خورشید [illegible]

[illegible]
جمع شد علم و [illegible] صورت است
صید معنی چون بدست آید [illegible]

ساده لوح آنکس که دل [illegible]
تا نظر وا کرد چشم از عالم ایجاد [illegible]
میتوان گلدسته [illegible]

در این خانه [illegible]
عوض دل [illegible]
مصحف روی [illegible]

از فروغ حسن خوبان کرده روشن نگاه
زان دهان تنگ همچون آب لعل از رنگ گل
پیچش هر تار مویش مطلبی بار دوا
گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف

کاروان حسن بیدار است ...
از ضعیفی قوت ...
زر شسته نقش ...
همین دلیل زبردستی ...

زلف تو قدر مشک ...
بار از کرم ...
... شکست ...
نقاش صنع ...

... ز ما ...

محتسب از عاجزی دست ...
عکس خود را دید ...

خوش کش گل را تماشا ...
حرف را دل گفت ...
زلف او در عدل ...
چشم حیرت حلقه دیگر ...

از خط مشکین لب لعلش ...
تا تو ...
که دل ...
که ...

خون شد ...
خال سیاه ...
تا زلف ...
بعد از ادای ...

کاین ...

شکند دستی که دست ...
تهمت آلوده ...

صائب
کلیم
...

همت از افتاده کان ...
از صراط المستقیم عشق با ...
از نگاهت زخمهای دل ...
کمند مهر خیابان ...

مهر دلکش تو هر دو مطلوب است
حرف عشقت ...
رفتن ...
...
از ...
...
در باد بهار ...

...
...
با چهره شکفته ...
باشد ...

...
از نسیم ...

دست عالم را از زلف ...
شد بیابان ...
سوزن غم ...
شور کرده ...

خوب هر کار ...
این چه ...
سوی جانان ...
هر ...
چون ...
...
بهاری ...

...
...
...
...

...
...

نخل امیدی که باشد با امید خالش
من بدور رخ بمیردم زاهد اگر در جنت است
مشتری دارد و درین بازار هر جنس گر هست
دوستی اندازه دارد و از آن تیشه گذشت
چشم از خوب و زشت فرهای پوشیده دار
بشنوان سخن ز تنگدل القصه جدی آرزو
آنچه باد آن رنج داند جنس دانا را جنت
پرده غفلت بر افکن تا ز دل روشن نهد
چشم ما از بینش خود در التفات حیرت است
سخن غیر از دل برآورد آن که فرزندم نیست
طفل را بی تابی گهواره جو آرامی حرکت است
کام جستن از بزرگان جهان دون همت است
یک دقیقه بی طلب بودن ساختن نیست بالیدن
بیستون فرهاد را کمتر ز کوه طور نیست
در سخن بند و بوقت خشم خود داری مکن
جنس ما غیر از شکستن درج گنج ندایی چرا

ای خال لب تو صبح قیامت است
خاک بسر که جوید قضا در درد طلب
هشیار نیستیم ز افسون حکمت

از بزرگان آشنایی های بیش از حد است
دور رخ ارباب معنی صحبت لیلیت است
آنچه از آنکس بگیرد حیات عمر نیست
آب حیوان همچنین شود سیلاب رگ الغیرت
چون خواست جمع میکرد و کبود و حد است
قطره رنگی که ز خون علت چند صورت است
تنگی ایام بر عارف بگیرد و حد است
روزن این خانه تاریک چشم عبرت است
گفتگوی ما بقدر جوانیهای غفلت است
شاهد بی نظمی دولت که باب دولت است
شوخ ملک ام دارد و تا دلم ارتباط تقویت است
گر توان چیزی گرفت از اهل دولت ساعت است
در تعلل یار اول شورین وقت ساعت عینست
هر کسی را دولت دیدار جانی قسمت است
بستر دهقان جو سبز بان را گلبست است
لعل از گزیده بر خنده جای گلشنست

عمر دو باره بیایان رو وفاست
یک کام منزل تو در استقامت است
در کارخانه که نقاش غفلت است

چون هست بر خاک نفس خم اعتبار
این تحفه توبه که نتوان خاک گرداند
یک کشتی و درست ساحل نرسید
خلق نکو بهار گلستان الفت است
داغی که خال او بدل ما گذشت
مرهم نمیزند دو خون هم بلند شود
زاهد چگونه پای گذارد برون شرح
برد ار نقد عبرت از اینها که نقد اینو
هر گرگشت دولت بیدار نیز نصیب
از سایه هما زدستره کی بر رون
غمهای برده در دل من تازه میکند
با آتش جحیم ز ما خاصیان و هر

کسی که ماند و بیگانه را بیگانه نیست
نتوان ز لذت صحبت پس از رفیق

از نظر ما سینه صافان دگر انداخت
میکند منت بدری سعی در خونم نمکین
تا زرخ زلف آن شهر دوری دور انداخت

بال هما صحیفه عنوان دولت است
موقوف آمادی اشک ندامت است
این شور سنگی که در دریای بین جمعیت است
روی کشاده تنگی دام محبت است
بیهوده لیش صبر داغ که دار اجر اجابت است
این دل که زخم خورده نگاه حسرت است
مسکین تمام عمر گرفتار شهرت است
سامان این سفر عدم استطاعت است
گویا که خواب طالع ما خواب غفلت است
ظلمت سرشته کل ارباب دولت است
گویا فراق نور رقیبان معیشت است
کم راه نیست فاصله دریای رحمت است

روسعت دل جو در خطا رعایت است
که خلق تفقد هم از برای مصلحت است

آه با آینه دلها چه کار دارد اضطراب است
هر که سازد کار ما از کار ما خجلت است
دست رضوان خاک در دامان حور انداخت جنت است

هر راه رو نکبت اگر بر کرد و ملک دیدکسی

تیره بختیهای ما از بستن اقبال ماست

میر و خواهی بخواهی دل زدست شد دامانی

در حریم عشق خواهش نا امیدی بر دهد

نه همین در شهر اصفهان مرا مت میکند

یار بار ما اسباب دل بر دن نمهاب بست

میتوان چون مو راه از تن آزر با سنگ ساغر گذشت

زلف خسن تو از بس منتها افزود

تنی حصار ما ست از اسباب حادثات

تاج دار یهای حسنش بین که از ابرو الف

چون قلم در راه عشق از سر قدم ما

بار از معمور و دلها فغان بر خواست

آنچه کرد عارض او مینما بو نیست

هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت

خاکی که خون ما زتحت در زیر خاک نهان

هرگز نسیم نیابد راه هوا بر سستی

مل چون شد از غم از لاله گل شور بختی

دور شهامرا از گوشه دور انداخت

از بلندی شمع ما بر تو بدور انداخت

کار خود در این جهان از بر زر انداخت

زان تجلی از توجه بر طور انداخت

فکر صایب مرا بر همه آفاق نور انداخت

چشم بر کار تو کار عالمی را بست

نیر بند و جان هر کس کز این بگذشت

نیست مژگان انکه می نگاه خست

تا مرا بر که نفس بر ق نو خست

طاق کبری بسته زنجیر عدل حسن او

سعی ما بعضی در این ره یکقلم صورت

چشم مخموری که از خواب گران بر خواست

فتنها از دامن آخر زمان بر خواست

وای برآنکس که زین خواب گران بر خواست

دستی از آن بدار بر کمر زلف بست

بر کرد و ای برا در کانی تو خود ما شکست

از کوره چنین برآید آباده شکست

نقصان نمیدر زد هر که خیال در دل

خواب جانی ما زور ازی درست

خلاص من دل از آن زلف از رو خطا بست

ولی چون گل بر غبار دور رنگ افتاده

چو نقد داغ ندیدیم مال نحطی

چو غنچه سر بگریبان کشیده ام صایب

زردی رنگ نگاه

در عطف چون دو ابروی سیاه هست که بهم سوست

چون در خانه آینه بود در که حلق

میده و دل بطفلی از رشوخی بنجست

انجمانی نقد ما بحران عمر عزیز

خو سبزی که شد از قبل بقال دار بست

یارب دلی که نشسته زمژگان

شد روی زمین از عرق دامن گوهر

تا عمر خرم زنهار دل بنه نبندی

آینه فی الحقیقه از هر عکس است

رحمت که دیوار زما حبس است

که مرغ بازو بال اسیر کوتاهان بنشست

وگرنه حسن خزان و بهار یکدست است

عجب زر نیست که چون سوختن بار در دار بست

زبس بحشیم من این عقیق ملکون نشست

این رنگ شکسته رنگ نشست

مشو بهار سیاه هم بر بام نشست

مینماید منظر باز و لیکن بلند نیست

تا رسید است بخواطر زبانم نشست

که شکاری هم از دو دل ما

بلند نشد در راه که از نه برون نشست

این قطره کرم از دل گوران که خسته

این یوسف شیرین زبان

تا دیده میکشی از بلد که گشت

نیست گوش شنوا اگر نه گران زاده نیست
بی قناعت نتوان شد ز سعادت خندان

رگ جان تا بدم تیغ عدم نگسیخت
استواری طمع از عمر سبک سر دارد
هست تا ناوک مرگان تیغ زور دو کمان
نسبت آهوی رم کرده بصحرا دارد
از دو تیغ پای برون نه در دکان زن
تا بکنی معشوق که از دست رقمی

عمرم به تیره روزی از آن زلف بگذشت
سر تا به پای داغ دل خود نهان بشدم

شکست
هر که از داغ تو درد دل خود را زاری
از شفق گلگون خون در وجود نفس فروغ
می شود از شور نمک تازه داغ کهنها
دل بجا از هر زه گرد رهائی یابد
امن از تیغ زبان غنچه آن کسی است
غنچه گردیدن نمید اند گل از ناز ره علم
کشته اسرار جهانی دیده اهل دل ... [illegible]

تا منزل همه جا پاک و درا پوشیده است
استخوان بندی دولت هما پوشیده است

زهو ربا در دو هر جه ندیدم پوشیده است
گر نو و سر رشته جانها بعدم پیوسته است
تا دو ابروی بلند تو بهم پیوسته است
گر لطافت تن و جانی هر دو بهم پیوسته است
کعبه و دیر به یک نقش قدم پیوسته است
هر دو عالم چو نقش جامه بهم پیوسته است

یک میل سرمه این همه دنباله داشته است
این گلک زمین به بن قطره للّه [illegible]

صائب
درد دل آتش ... بهار داشته است
هر که چون خورشید اوج اعتبار داشته است
از گلکت هر کس درد دل اختیار داشته است
وقت قمری خوش که سر در پای دار داشته است
هر که از گرد اور باج و خراج داشته است
دیدن لبهای میگون خمار داشته است
هر که از زر انور خود اندوخته داشته است

صائب
خضر وقت خود شدم چون سر از دنیا کشید
غافل است از جلوس اختیار ... [illegible]
نیست ممکن غافل از باس نفس گردد کسی
آورد در چرخ گرم سیل را دود لبات
دگر من نگینای معشوق از هر جوانی هشتی

قاسم مشهدی
یکدل هزار زخم نمایان بدا شکست
کنعان ز آب دیده یعقوب گشت حباب
جز روی او که در عرق شرم غوطه زد
صد جانی بهای بوسه طلب مسکینی زد ...

شکست
سینه تنگی دو عالم درد و غم میدهد
حیرت نظاره آتش هیچ دل گلستان ...
عالمی را گرد وجود ان دو لعل ابدار
نیست ممکن چشم از آن کنج دهان برداشتن

شکست
دور باش از خط رخ دلدار هم میدهد
از خط لشت لبش شد تازه جان عالمی
تا دلم سرد از جهان شد انظر شد کار ...

شکست
برگ سبزی که به جبهه خضر بهار داشته است
آنکه بیدار که در دشت اختیار داشته است
هر که صائب در نظر روزی شمار داشته است
جامه از سیب هم طرفه کرم داشته است
نقش کاغذ نیست من بیمهان خدا داشته است

صائب
یک گل زمین هزار اخیار را بن بدا شکست
ابر سفید انهمه باران بدا شکست
یک یک گل هزار نکته بان بدا شکست
دیگر مگر که لب خندان نه آشکست

صائب
نیم جا بنه انقدر طرف تسم میدهد
انقدر موی میان هم پیچ و خم میدهد
باده و عمر و خنده بنز رهم میدهد
گوشهای دلنشین ملک عدم میدهد

شکست
باغ جنت گرد خود دیوار هم میدهد
آب حیوان ابر گوهر بار هم میدهد
نخل سر بار بر ده که دوبار هم میدهد

میرزا محسن تاثیر

عاشقان هم تیشه سوده از رخ زمان | خار بکل این کل بجا رنگ هم پیدا شکست

دل دو نیم است از خموشیهای من تیغ زبان را | چو زمانی تیغ بکار دارم هم پیدا شکست

یا چشم از نرگسی ره در حریم وصل یار | خواب بستگین دولت بیدار هم پیدا شکست

از هجوم شرم نتوان دید رخسار یار | حرف صبح از جوش بلبل کلک هم پیدا شکست

ستون بتخانه حبش شد ز سحر گوهری | اینقدر عاشق تیغ نگاه هم پیدا شکست

بر نهو میدان از دل ما میکند افلاک سیر | نقطه در دور پرکار هم پیدا شکست

بر دو صفای سبزه خط رنگ غم از دل | دست و بر و از دل زنگ رنگ هم پیدا شکست

چهره روشن خط سبز رنگ هم پیدا شکست | تیغ خورشید ز زنگار هم پیدا شکست

از دهان تنگ او در تنگنای حیرتیم | باغ جنت غنچه دل بلبل هم پیدا شکست

یا درد و دیوار از در شکست چشم شوخ او | آدمی چندی دماغ جنگ هم پیدا شکست

تیغ نازی خون چندین بیگنه بر خاک ریخت | شوخ چشمی انقدر سر رنگ هم پیدا شکست

عارض گلگون خوش خط سبز رنگ هم پیدا شکست | چهره آینه هم رنگ هم پیدا شکست

همت من حقیقت بوفا بر اشکست | اینهمه یا مهر یا نه جنگ هم پیدا شکست

دوش شکست و دل داد از خون دل کرد | این خار یار ... هم پیدا شکست

نغمه داد و داد از لعل تو مینا یکوشش | رگ گل را بهم زد این آهنگ هم پیدا شکست

وصف دهان تنگ تو آفاق را اگر رفت | در نقطه که اینهمه مضمون کندا شکست

چرا ابروت چون هلال یاد نشد | که عمر تیس بیمار داری کند شکست

زلف تو سیه چرا است و دانی | بیا رود آفتاب گشته است

طمع رحم از آن دشمن ایمان دور است | که به تیغ خط بخرم مسلمان کشته است

خط حسن تو ابر دو لعل لب نکوی | این سبزه نو خیز مگر یالی فرست است

تقویم نو ماست خط یار که دیدیم | بر فتنه و آشوب در این ماه نوشته است

جان میدهد بعاشق رو عرق فشان | از آب خضر گویا این گلستان شکفته است

بر چهره خوبان صهبا دیدم | معلوم شد که عمر با لا در رفته است

سبزه مهر رسیده است باوج | گرمی آفتاب هم رفته است

غنچه را چاک به دامن گریبان رسیده است | تا که دیگر تماشای گلستان رفته است

نکند لب شکر خنده بنا در بهار | که گل از باغ جهان رخ تا ان رفته است

رفت آن آفت دین از برم | تا نه بینیم که بهار سبز ایمان رفته است

شمع سر بالین بود دولت بیدار | از آنکه خیال تو رک خواب گرفته است

تا کز ان روی برج ز گرفته است | که لشکر در همه کشور گرفته است

از گریه تو نمیتوان یافت | چشم همه را نمک گرفته است

امروز جنون نخل جنگ گرفته است | همچون شرر از نفس جهنم تنگ گرفته است

در بنجه شیر است رگ و در نیه جانم | تا شانه سر زلف تو در جنگ گرفته است

زان چهره گل

زان چهره که گل رنگ خط سبز دمیده است
بیرون ز جهانم هوس سبز و صفا نیست
از گوشه دامن چکد از خون لطافت
تا دور ز چشمش ابر خونابه رنگ گرفته است
آن رخ ز غبار از خط [illegible] رنگ گرفته است
به روی تو از بسکه تنگی کند [illegible]
در چشمش [illegible] نشنید [illegible]
ای گل که چمن ز رخت رنگ گرفته است
پای سفری نیست که از عقده طالع
از بسکه نزاکت به برش تنگ گرفته است
نور نفس و قلم ز رشته یاقوت نماند
کجا که این چمن تهمت چه بندم

بکدل شده مردم نگاهت نگرفته است
مغرور از آینه که خود عزیز خود است

آشوب دهر جلوه آن سرو قامت است
عجب صاحب هنری از خورش سنگ [illegible]
رقم از معنی رنگین تبسم دارد
هر عقده که وا نشد از اضطراب گشت

تا آینه نفس من رنگ گرفته است
بسیار دلم زین قفس تنگ گرفته است
از بسکه نزاکت به برش تنگ گرفته است
این کفر بر اسلام عجب تنگ گرفته است
از آه من آئینه او زنگ گرفته است
در دل نفس ما چو رگ سنگ گرفته است
از خلق کنار آنکه ز [illegible] سنگ گرفته است
گر تحفه دل [illegible] رنگ گرفته است
چون آب گهر دور مرا اشک گرفته است
هر آینه از نکهت گل رنگ گرفته است
از بسکه دو خونابه دلم رنگ گرفته است
غبار از خود دلم چون آینه گرفته است

ورنه آغوش چو ما [illegible] نگرفته است
تیغ تبسم از دست نگاهت نگرفته است

قد تو شد مصرع صبح قیامت است
آب یاقوت چو ز [illegible] یاقوت است
دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است
چند [illegible] گره [illegible] تو از [illegible] است

میر نجات — طالع — شوکت

یک [illegible] خلوت آغوش من [illegible]
شیطان [illegible] بر تو ز خال خواب نیست

شد حیرت ما که مرغ دلم پای بست نیست
غمگین [illegible] ملامت نموده اند
[illegible] گل خجل از رنگ روی تو
رنگ گل [illegible] لب [illegible] نیست
خواهی بسوز و خواه بکش بنده توئیم
[illegible] از محبت تو خلاصم نمی‌کند
ای شاخ گل [illegible] که امروز روزگار
[illegible] که دیده است
دلها خراب از نگه نیم مست نیست
رنگ [illegible] که چهره نیارد [illegible] آفتاب
کاری [illegible] ماند کرده [illegible]
مار [illegible] ز رشته [illegible]
ساعدت شمعیست کافوری [illegible]

من خود از [illegible] نام [illegible]

کس [illegible] ای [illegible]

دارم [illegible] خانه خالی که یار نیست
[illegible] کلبه [illegible]

سر رشته [illegible] که [illegible] نیست
واعظ [illegible] طور [illegible]
چون لاله داغ [illegible]
مستی که هوشیار [illegible] نیست
امروز در ولایت دل [illegible]
[illegible] سبز [illegible] نیست
بر مطلبی که [illegible] ندارد شکست نیست
داند که زخم سینه [illegible]
امروز در قلمرو جان [illegible]
آن رنگ روی چهره [illegible] نیست
های [illegible] دعای [illegible]
مانند شعله زندگی [illegible] نیست
بلبل [illegible] چکد [illegible]

لیک [illegible] خضر [illegible]

مانند آفتاب نقاب تو نور نیست

میرزا ابوالقاسم — [illegible] عبدالله — مهدی — [illegible]

عالمی آشفته حال از چشم عالم گیر تست

دامن بت هر که دهی دستگیر تست
دست هر از کوهکن از کار [illegible]
از نقد [illegible] است در [illegible]
هر چه [illegible] هست [illegible]
ای آب خضر لعل لب [illegible]
تا [illegible] زاهدان [illegible]
غازی [illegible] آن طرز خوش [illegible]

نور ماه [illegible] خورشید انور از عکس تست
در سواد چشم وحدت بین [illegible]
هر کس [illegible] جلوه گاهست [illegible]
جز خیالت [illegible]
اینقدر [illegible] خود [illegible]

زان آتش [illegible]
از روی آتشین تو [illegible]
نتوان [illegible] هر چند [illegible]

صد جهان دیوانه در یک حلقهٔ زنجیر تست

از بهر دلی که [illegible] نیست
تنها نه که [illegible] صورت پذیر نیست
بر هر چه [illegible] درین جهان [illegible]
که از تو هر چه [illegible] درین جهان [illegible]
در [illegible] دلدار [illegible]
[illegible] نیست
ای آینه [illegible] رنگکار [illegible]

هر چه می بینیم درین عالم مصور عکس تست
رو بهر صورت که آرم در برابر عکس تست
تو بجای دیگری [illegible] عکس [illegible]
گر بکف آینه گیرم در برابر عکس [illegible]
[illegible] گردانیست زین [illegible] عکس [illegible]

یا قوت [illegible] سنگ [illegible]
هر چند نور دیده [illegible]
هر کس [illegible] دو دیده [illegible]

عکس تو تا [illegible] رنگ [illegible]
در [illegible] چون شانه زلفت [illegible]

[illegible] جاهل کمان [illegible]
آنچه خود [illegible]

دل خوبان [illegible] نیست
دیدهٔ قابل جمالش نیست

چون [illegible] دلم [illegible] لب لعل [illegible]
دست کس [illegible] دامن گردش [illegible]
الفت [illegible] دل [illegible] عشق
[illegible] نیست [illegible] عشق
هر سینه [illegible] عشق

گریهٔ مستانه [illegible] چشم [illegible]
نه [illegible] دارد [illegible]
از سیاهی [illegible]
[illegible] نیست
من [illegible]

آینه [illegible] رنگ تست
هر کس [illegible] جنگ تست

[illegible] غافل [illegible] نیست
آنچه [illegible] نیست

سنگ آهن [illegible] نیست
ورنه معشوق [illegible] نیست

[illegible] از گل [illegible] جام [illegible]
آزاده است هر که [illegible] نیست
[illegible] از تمام جهان هر که [illegible] نیست
چون [illegible] دیده عالم مقام [illegible]
این [illegible] نیست

آه من [illegible] چشم [illegible] نیست
چون صف مژگان [illegible]
گر نه آب [illegible] چشم [illegible]
[illegible] کار [illegible]
هر که [illegible] کار چشم [illegible]

روز کار من

روز کار من خراب روزگار چشم مست
گرد زخم چشم تو گرد دل ایل حج آورده است
از عاد گلشن کرد عزت هم نوحه گر

اسود کی منجه برگ علائی است
تیر و عار جای فدای نیست پارسا
نعمت نشود زیاده بقدر زبان شکر

پنهان ز نظر خضر به حیوان آب نیست
نفسی که کم از نکیسر موجیست سیه نام
هستی که بجز نیست نباشد دهن نیست
کیفیت سی بار شکر شکن نیست
در دیده ما حاشیه گلشن راز نیست
سروی چو تو این سرچمن نابد الله
کرده است نمک خنده شیرین ان

ما چین جبهه که امروز برابر است

هنگام کرم دید و نیفا زیاد رفت
تا بر عذار سر خط خوید نوشته

تنها در گردش لیل و نهار چشم مست
روز و شب گشته لیل و نهار چشم نیست
آب مروارید اگر باشد علاج چشم نیست

بوشیدن نظر زجهان دیده بال نیست
هر تار سایه که بود در گمان نیست
تجلیست اینکه رشته او در دهان نیست

لب غنچه شکفته سبب وقوف نیست
گفتم بلی الحرف زیاد از دهن نیست
حرفی که در آن حرف نگنجد دهن نیست
نقاش که من ز جوش برآمد دهن نیست
خطی که نگر دلب نگین نقش نیست
پیراهن گل تر ز قماش بدن نیست
این شور که در بسته تنگ شکن نیست

هر که آینه بدست تو دهد دشمن نیست

امروز دست معجزه در آستین نیست
خورشید زیر مشق خط عنبرین نیست

وحی — صائب — وحید — نظیری — صائب — طالب — فیاض

هر جا دلیست در این چشم سیاه نیست
آرزو خار بزیر قدم افتاده نیست
خامشی بشنو ز گفتار تو بانگ نیست
تو آن شمعی که جان پروانه نیست
زنگیا نه فلک مست مدام است
زمهرت در دلم هر ذره شور نیست

بوح است هر سری که نه در وی هوا نیست
خون میکند عرق ز شوق هر صبح و شام
رو نیست در حریم تو هر خود پرست را
دارم زملک دیده نم دیده جان من
در دل ز شوق قیامت از قد رعنای نیست
در بحر یکبار مجلس حباب وار

شوق را شهر نوحی بیکباری نیست
دامن دشت فنا پاک از آب تنگ نیست

چون برنتابیم نگداریم قدم چون سیلاب
هر گز بر کار قدرت خال عنبر بوس نیست

عالم تمام رنگین نگاه نیست
در دشت مجاری اگر است دل سیاه نیست
جاده صحرای سخن را لب گشاده نیست
تو آن گنجی که دل ویرانه نیست
از آن صهبا که در میخانه نیست
بهر جا میروم افسانه نیست

سهو است سجده که نه بر خاک پای نیست
از بس که آفتاب خجل از لقای نیست
بیگانه هر که گشت ز خود آشنای نیست
گفتی تو میخوری که سزاوار پای نیست
هر بلائی میکشم امروز در بالای نیست
بیگانه هر که هست ز خود آشنای نیست

راه نداریک فنا دور ز خود داری نیست
سنگ اگر هست در این راه گرانباری نیست

نفرینش با تمنا نگهدار نیست
قد احسان الهی قامت دلجوی نیست

وحید قزوینی — وحشی — صائب — صائب — تاثیر

[تمیم طالب؟] کفهم اثر عبیر منو در عرق شدی

[عنوان؟] قطع امید دلیل ره آگاهی نیست

[میرزا ابوطالب؟] سرو از خود شده جلوه رعنایی نیست
نیست جایی که در آن کعبه از حسن تو جای نیست
قرب چون گشت فزون [illegible] دیدن [illegible]
گرد باد که در آتش [illegible] گردد
چشم حیران خط [illegible]
هر که از خویش تهی شد عجب [illegible]
همه روشن نظران [illegible] جهان [illegible]
می توان دید اگر دیده باطن باشد
هفت بحر از حمیت شبنمی افتاده
صبح گردیست که گر دیده بلند [illegible]
[صائب] هر که دارد نظر ژاله رعنایی نیست
گنبد پرده بحر از شنبه نظر باز کند
اینکه هر طایفه قبله حاجی دارند
گرچه در حجله ناز است نهان [illegible]
زلف چون [illegible] از شانه نتواند
از لطافت نتوان یافت کجا پیدایی

جانام او از این سخنم آبروی نیست

[میرزا] رشته طول و لعل جاده پیراهن نیست

[صائب] گل برافروخته خجلت رعنایی نیست
این چه فیض است که با جلوه هر جایی نیست
بودن از دیده نهان از ره بیداری نیست
یک سر آسیمه سرگشته شیدایی نیست
[صائب] دل بر داغ چون لاله صحرایی نیست
[شیخ] نهله ساق زند لیس [illegible] کرای نیست
دیده آینه ملکخیم تماشایی نیست
[وحید] چشم دل باز چو شد غیبت [illegible] نیست
نه فلک یک گل نیلوفر دریایی نیست
یک خورشید در [illegible] گویایی نیست
حلقه دام تو از چشم تماشایی نیست
[صائب] چشم پوشیده خجلت زده ای نیست
نیست بی جا جلوه هر جایی نیست
[محمد قلی سلیم] شور هر انجمن باز انجمن آرایی نیست
[میرزا سعید حکیم] قفص جان همه در [illegible] آرایی نیست
[محمد قاسم] جای رحم است [illegible] که تماشایی نیست

موج بی خلش در باره خوانده به [illegible]
[میرزا فصیح؟] از غمت [illegible] دو تا گشته [illegible]
[میرزا] انجم از جلوه خورشید نهان میگردد
سرمه گردید و با امید وصال [illegible] رفت
[صائب] نه فلک چرخ زمان [illegible] نیست

[میرزا] داغ و دل از غم جدایی نیست

[صائب] از منبع گشوده نشود چشمه سخن
[شیخ] زنهار احتراز کن از گوشه ملک

[وحید] ساحت نباید کار کس [illegible] میزان او

[صائب] حلقه گوش تو گوشواره صحبت

[محمد قلی سلیم] ز بیم او نتواند سفید شد هر گز

[میرزا سعید حکیم] ز بیم مرگ بنا [illegible] سهل
[محمد قاسم] دهر را امر کز خاکش [illegible]
[صائب] سهل کاریست [illegible]

هر کرا دور طلب [illegible] نیست
دائم این سلسله آشفته [illegible] نیست
باعث کم شد [illegible] بیداری نیست
چشم من دامن خشکی که تماشا [illegible] نیست
خود افتاده زمین [illegible] نیست

این گل خبر آشنایی نیست

هر جا [illegible] سخن [illegible] است
شکل خرابه در جهان این [illegible]

آسمان گوی [illegible] ز انگور [illegible]

حال ناکوش [illegible] ستاره صحبت

بجز تم که شب من [illegible] صحبت

ازین معلوم شد کار [illegible]
تا به [illegible] فلکش [illegible]
صید را زنده گرفتن [illegible]

[illegible] خاطر [illegible]

خواطر زمین آرزده ولی شاد است
فسرد کی دل بوالهوس بسیار تو شد
بان رسیده که در ایام تو در خنده‌ای

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
درین چمن بکسی سر نگند سرافرازی
بطوق فاخته دارد علاقه خلخال
ملامت کن و فارغ شو از علامت خلق
ز آستین مکش ای چهره ستم زنهار
توان ز گردش آهسته فلک دریافت

کمان ابروی تو بحر است پایان نبرد است
دو ابروی بلندت مطلع دیوان ایجاد است

میرزا نظام

نزد عاشقان صدا داد است
جو واشد غنچه خواندم در کتاب نفسی
چنین که میشود اوقات ما صرف

رفته از خود هر نفس افتاده است
آفتاب رو دگر بچهره رنگت امروز

وجود ناقص من تا چشم زخم ایجاد است
که مرده در روش او رمیدن آسان است
دمی نخواب بهوای سخت [illegible] است

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
که همچو سرو ز بار تعلق آزاد است
فسانه ایست که سرو از تعلق آزاد است
که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است
کز شانه اره از بهر پای شمشاد است
تمام روی زمین خوابگاه جلاد است

بروی شعله از موهر که [illegible] است
جبین مصرع مصرع میرساند هر که [illegible] است

میرزا رحیم

باستون سنگ ز زور فرهاد است
که تغوب گلبهار اکنون داده است
نگار این زند کاینهم زیاده است

یا رب آینه را چه رو داده است
سر آینه است ما زنگ زدوده است

گر به تو بود یک نفس عمر زیاده است

بگذر از خود که ز خود هر که برآید دارد
تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب
نیست با خیره نظر بر رخ خوبان کردن
چه عجب گر سفر هند کنم زود نقیعا

زلفی که زان طرف تا گوش فتاده است

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است
با اشارت خم ابروی تو مکتب [illegible] است
سر هر بیت پسندیده نشان داده است
شاید آن روی فلک بهتر از این روی [illegible]

تا بلعل تو مایل شراب افتاده است
شعله از بسکه عرق کرده ز شرم رخ یار
سنگ چشم تو کند محتسب شهر که او

بود بر سر چشم بسر کوی [illegible]

اینجاست که سیلاب عدم بادپا است

گر بصد قید گرفتار بود آزاد است
چشم بگشای که آتش که بر باد است
تیشه بر صورت شیرین زدن فرهاد است
صف برگشته مژگان تو لشکر داد است

تا میرست که با صبح هم آغوش فتاده است

چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است
قبله آب شوخ تر از قبله نما افتاده است
خال آن گوشه ابرو چه بجا افتاده است
نسبت این آینه بر جا [illegible] افتاده است

آتشم در جگر از رشک کباب افتاده است
هست برگ گل سرخی که در آب افتاده است
هر کجا میکده است خراب افتاده است

حیف دستم که ز کار افتاده است

اضطراب از نکهت از دل ماست
تو مخمص تو کردش [illegible] باد

آتشم در جگر از دیدن خورشید افتاده است
این سینه مستی از اندازه می افروخته است

دل ز اندیشه تنگ افتاده است
فراق گل رویت بچمن
[illegible] بر روی تو می بیند از آن
سنت از باده برافروخته است

ز سر گرم عشق همچو خود است

نرگس [illegible] من تیغ مایل افتاده است
چو گرد باد کرد سر سرش گردم
همانکه در طلبش [illegible] برفن
هزار مرحله از کعبه [illegible] در دل
زبان خموش و [illegible] از لعل دل افتاده است
[illegible] رسانند نگاهم هر دو جهان
بغیر جان که فدای تو باد [illegible] است

یار خشمش به نگار افتاده است
بغیر زلف که او هم برو [illegible] افتاده است

یارب این غنچه چو من [illegible] داغ افتاده است
شبنم مسکین که در چشم ایاغ افتاده است

حیف کاینه رنگ افتاده است
گل ز بو لاله ز رنگ افتاده است
کعبه در شهر فرنگ افتاده است
یاد آتش بغیر رنگ افتاده است

برف در خرمن گل افتاده است

هزار مرتبه در پای قاتل افتاده است
که با فتادگی من مقابل افتاده است
تمام روز بتخانه دل افتاده است
دلت خوش است که یارب بمنزل افتاده است
ز شمع کشته ام آتش بمحفل افتاده است
چو جاده که میان دو منزل افتاده است
که در میانه یاد تو حایل افتاده است

اثر ز رنگ اینه ام تاب درد دل افتاده است
چگونه کعبه بپوشد لباس [illegible]
فروغ روی که مل را بمحفل افتاده است
من از [illegible] عادت بلند [illegible]
چو موج [illegible] شبنم [illegible]

از رنگ خنده لب آتش [illegible] افتاده است
[illegible]
نیست در جاده [illegible]
نیست ممکن که چکیدن برود از یادش
غفلت [illegible]
طاق ابروی تو در حلقه [illegible]
[illegible] عجب [illegible] نماند بنظر

یک [illegible] نقش نکو افتاده است
[illegible] هر جا که بود سر زده [illegible]
از دم گرم [illegible]
زلف سرو [illegible] شکسته را

آنکه خور را [illegible] از نور [illegible] است

که با رخت [illegible] نسبت مقابل افتاده است
که خانه چو دلش در مقابل افتاده است
که هر که را نگری از پی دل افتاده است
هزار گنج بویرانه دل افتاده است
گره بجبهه چو [illegible] ز دل افتاده است

این چه شور است که در عالم امکان افتاده است
چو قلم هر که بدنبال زبان افتاده است
[illegible] بار تو بسیار گران افتاده است
عرق از بسکه بروی تو گران افتاده است
خواب ایام بهارم بخزان افتاده است
سلطنت عهد [illegible] تخت [illegible] افتاده است
صورت چینی من [illegible] افتاده است

بجبهه کاهکشان [illegible] افتاده است
بچشم خانه من بر سر راه افتاده است
سر خورشید به تیغ نفسی افتاده است
[illegible] سر و بلندت او افتاده است

[illegible] تو بزمین نهد از دور [illegible] است

از بس گزیده ام لب افسوس از فراق وصل
باشد مرا چو خانهٔ زنبور پشت دست

هرچند خوشنماست سبکدستی از کرم
خوشتر بود ز سایل ممنوع پشت دست

زاهد برون نمی‌نهد از زهد خشک پای
چون زر عصای خویش نمی‌لوزد پشت دست

گردیده است غنچه سراپا دهن که نیست
این آرزو به بوسه کسی دور از پشت دست

صائب

ز چهره آتشین عرق شرم گل کرده است
نگاه را رخ او آب از حیا کرده است

قبول پرتو خورشید انقلاب مکن
که ماه یکشبه دامنش دوتا کرده است

نمی‌توان بدو عالم ز دست دادن دل
که گوهر تو صدف را گران بها کرده است

مرا ز صد محبت همین قدر کافیست
که زخم زخم مرا آشنا نگاه کرده است

نشاط عالم بی اعتبار در گرد است
چو برق خوشدلی در رنگ کار [illegible] کرده است

فراز نیست پی جهد [illegible] سرا
همیشه دولت ناپایدار در گرد است

ولیه — شهید لاهیجی — صائب

نهاده نقش علی بر [illegible] است
تا سر و قد روان [illegible] کرده است

صبح از روی تو خورشید نمایان کرده است
گل چراغ از شرر رنگ تو روشن کرده است

نمود ز خال یار [illegible] آورده است
که در هوای [illegible] آورده است

صائب

[illegible] خط [illegible]
که غوطه در [illegible] کرده است

بوسه از لعل قدح در [illegible]
خنده از تنگ دهانت غوطه در [illegible] کرده است

میتوان کردن [illegible]
رشته از همواری خود غوطه در گوهر کرده است

گو با مروری [illegible] خط [illegible]
نیلوفری ز چشمه خورشید سر زده است

وحید

سنجیده ام که [illegible] قافله [illegible] دست
خط که سر [illegible] پر نمکی زده است

جلال الاسیر

آتش زند در جگر از چهره گلرنگ [illegible]
لب لعلش [illegible] سنگ [illegible]

[illegible] که او گر دست [illegible]

صائب

شیرین [illegible] مرا [illegible] است
از هوم [illegible] بر دهن انگشت زده است

کار [illegible] کار عشق [illegible]
شیرین [illegible] آینه [illegible] زده است

در هر نفس چگونه بنالد [illegible]
نقشی که خط [illegible] زده است

صائب — [illegible]

[illegible] از حرف [illegible]
که سنگ [illegible] زده است

صائب

[illegible] کشوری بهم زده است
یک [illegible] بهم زده است

مرا به [illegible] تصویر رحم [illegible]
که در هوای تو بال و پری بهم زده است

ز اشتیاق تو بر هم [illegible] عالم
[illegible] کف دیگر بهم زده است

ز چشم شوخ تو [illegible]
یک نگاه کسی کشوری بهم زده است

صائب

یک آه درد [illegible] از [illegible] دو کون
[illegible] که [illegible]

صائب

[illegible] موج زن [illegible] از آب [illegible]
طوق [illegible] حلقه [illegible] زده است

صائب

نیست از زخم تو اندیشه که از زخم نگاه

هر سر موی به تیغم اثر گوهر بار شده است

جوهر از آینه حسن تو بیرون زده است

خط که پروانه صورت پر و بال گل

خط سبزی که ترا ابر حرف آورده است

از رگ ابر هوا سینه شهبار شده است

نیست خالی که نمایند خم کاکل

روی گرم تو مرا ابر حرف آورده است

دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد

هر خم و پیچ از آن سنبل بردار شده است

ابجد نوخطان چشم سخن ساز شده است

عندلیبان را سرمه آواز شده است

باده پیش آر که قانون نظر ساز شده است

که از جوش بهاران رگ گل تار شده است

طوطی از زنگ تو آینه سخن ساز شده است

که ز هر حلقه خورشید که تابان شده است

محمد قلی سلیم

دل از هوای محبت جانانه برده است

مستی یکجهانه و تو شهانکرده ایم

مست از نرگس کی و مرگ دگر به همین را

عرفی

سامان جلوه گاه دگر کن برای حوریش

حسن بیگ رفیع

جائی نیافتم که تو را او نیافتم

از باده خشک شدن ودم شکسته است

یک کس درین نمانده و خانه پر شده است

هنگامه نیست آنکه درین خانه پر شده است

روزی هزار مرتبه بیمار تر شده است

گر ز روی تو آینه را خانه تر شده است

از جلوه تو کعبه بتخانه تر شده است

تا نشسته ام تهی شده بیمار تر شده است

صائب

از خط سبز تو گل حسن بر خندان شده است

از رگ تلخی بیان باده بار است

از ملاقات گران جانان نفس در خست است

غنچه ام در باغ محو آن رخ خندان شده است

دل کر از وصل تو دارالمومنین گوید

گر تو هر حلقه در بان تو نظر باز شده است

در زمان چشم او عالم فرنگستان شده است

سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است

بر گل رویش دهن وا کرده و حیران شده است

این زمان از سوز هجران تو داغستان شده است

ورق مات نشسته روز دار آغوش چاک

تا چه خواهد کرد صاحب باد دل خون مود

چهره هر کس که از اشک ندامت تر شده است

آتشین روی که آینه خاکستر شده است

محمد قاسم

ذره نیست که از مهر تو خندان باشد

در زمان تو فلک تیغ بر دنبد است

میر

با که به لب لعل تو بیکبر شده است

وجود من بجراحت سیه شده همچو گل

شراب کهنه ساغر زنگ سبز شده است

با تیغ مکافات بس چیز شده است

هر پیچ مرز بدل آسوده کند

ما را تمام عرصه عالم وطن شده است

شانه شمشاد در دست نگارین بشکند

بسکه در زلف گرهگیر تو دلها خون شده است

نیست عو برگ نسیم تو تصویر شده است

رقم قتل جهانی که بتحریر شده است

صائب

آخر حسن تو از خط که از آغاز شده است

که ز هر غبار خط سبز رنگ شده است

وله

از خط حلقه از اطراف ز حب شده است

از غبار خط سبز رنگ دل آورده

که نظرها تماشای تو هوشسته شده است

که هر روی تو زنان که کم شده است

حلم از نسترن تیم

حلقه رشته تسبیح کند زنارش
خم شد بر تو ازان جنس که بود از ازل

دیباچه کتاب جنانست هوش دار

ز جود حاجت [illegible] مهر عبادت
بار بر دوش نیاز نیست کس را

نقد جانم همه در صدف منست او تحفه شد

شکفتگی بگل ز دوست آرزومندست
از رشک عشق چو زخم غنچه عندلیبها
بیک نگاه ز صد هزار ازو
ز ضبط گریه چه حاصل بجسم جدای
خطای یکدگر از دو دست [illegible]
ترا چه کار بصورت نظر بمعنی کن
ترا ز [illegible] دل خستگان چه غم از آن
سلیم [illegible] بنش ادا
زبان موافق دل کن سلیم گاه سخن
رسا [illegible] بلف زند [illegible]

بسکه در زلف دلاویز تو دل بسته تست
خوب از هر که جدا شد بسر بسته تست

مویکه ز سر تو زبان برآمده است

اگر ماند است از محراب ماند است
عادت رفته و محراب ماند است

از چه رو زلف توای شوخ پریشان ماند

نهال حسن ترا با بهار پیوندست
که دوست نیست گل اما از دست ما پیوندست
به بین معامله عشق چند درخنداست
که چون خراب شود ... آ ... سندست
گناه اهل محبت چو غیب فرزندست
شکسته است دل اما درست پیوندست
که بنده تو ... خانه خداوندست
بگو کسی تو بسیار آرزومندست
که شاخ میوه نکو بر دهد چو پیوندست
که ما در و پدر خود چو فرزندست

برزبر خاک عشق را بدم دروش
سخن شمرده سنجیده گوی تا گوکنند
دل درسینه اگر هست از نفس افسرا
قرار و صبر بجوی میان او بندست
زدوست غم جان اندیده ام بر شتیم
رقیب حجه دل بس بار در بندست
برای سجده از آن بت ز رشک [illegible]
از آن دم که بحرمت بیفکند بدن او
تکیه ور زن افلاک عشق میور بام
رعیت وار هر آنکس که بگسلد ز جهان
ز ذوق دوستی یار دشمن خود شیم

از زبس هستی ده زور تنگ آمده ایم

خطی که با قوت تو نظاره بسنداست
ز بستر خود ره بخیالی تو دارم

به طفلان نی سوار گرد

دعا کنیم که در قبضه بال تیر تو

اگر ز یاد دیده است چشم یا صیداست
که شاهد سخنان درست گوینداست
همان دل است که فارغ ز خویش گوهر است
دل شکسته عاشق بهیچ چون بسنداست
که دوست هم دلیل ما بدوست مانند
هزار دشمن و یک دوست خند در خنداست
که اندیکی بدل سخت یار مانداست
نگه نکو شده چشم هنوز در بنداست
که هر که دشمن من شد بدوست مانداست
چو کاسه نقص دل مردمان ز پیوند است
ز خود بریدن من از برای پیوندست

وای بر خضر که زنده ای عمر ابداست

گر دست که از آدمی خنده بلنداست
بدا نشود عکس چو آینه بلنداست

شیر آهن جنبش گرنده است

اگر سعادت ما در پی هما بنداست

چه حاجت است به رهبر خدا شناسی را
نظر به زلف و خط یار نیست عارفی را
خراب می‌شود از چهره چمن فروزد
نگار رسد به سر زلف یار دست خیال

داغ عشق تو را با نگفتار بلند است
عاقل کند از کوتهی عمر شکایت
بر رشتهٔ امل گره سود ندارد
رفتند و مانده‌ام ز چه رو پشت خمیده
ز فناد کی آب خورد اگر تشنه فیضی
این هستی باطل چو شرر مخلص و گذاشت
خامیست امید ثمر از نخل تمنا
بر هم زده‌ام سنگ و شرر هر دو جهان را

بصحن مسجده کف کار انگشت

دل بر آرزو جهد که بگذرد

بخاک عجز فرو زانکه افتاده است
بکر که هم کرم او کند تدارک ما

نگاه کن ستاره نفس که بلند است
نوای فضی که سرگشته از کی بلند است
بنای خانهٔ عزت بآبرو بند است
هزار معنی بیجده مولوی بند است

آواز تو از کنگرهٔ دستار بلند است
شب [illegible] نظر مردم بیدار بلند است
هر چند که کوتاه بود باز بلند است
با آنکه عدم را در دروازه بلند است
کز آب بود دور زمینی که بلند است
یکچشم زدن زره علم بار وجود است
بگذار که این شیر مرتر مایه دود است
آتش لبیان زینت غزلهای همه دود است

[illegible] قدر کوچ است وجود است

در دل قطرهٔ حباب بود است

لباس سیل سراپا چراغ کال بود است
ورنه کسیست که او دانش بنیاد است

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است
آنچه در سایهٔ اقبال هما محتسبیم نهفته است
تا کشیدیم ز جهان دست قیامت [illegible]

میان خون جگر بوده‌ام ز دوری تو

[illegible] رخی لعل لبان الاحتیاج باده نیست

مستی حسن هم از ساغر سرشار خود است
عکس خود سیر ندیده است در آئینه تو
خندد بو نشیند که غنچه خود اهل نظر

زبسکه واله و حیران و بیقرار خود است

هر که را دیدیم در عالم گرفتار خود است
از تماشای جمال کار فرمای غافل
وصل جانان خرج وجود ما [illegible] مانع
تنگ حلقه هر که را انداخت [illegible]
سر بسر [illegible] از چمن آئینه انفعال چو گل

پرده خاک سرا پردهٔ دولت بوده است
فرش در سایهٔ دیوار قناعت بوده است
دست کوتاه کلید در خلوت بوده است

ز دل بهر کس آگه در میان بوده است

آتش یاقوت دوام روشن از آب خود است

بادهٔ لعل لبش از لعل لب یار خود است
بسکه اندیشه آتش از غمزه خونخوار خود است
نیست بیمار کسی چشم تو بیمار خود است

گرفته آینه زلف در انتظار خود است

کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است
همچو مژ دوران ترا با چشم در کار خود است
خشت دایم در حصار چار دیوار خود است
متصل در زیر تیغ از حسن ابروی خود است
می‌توان ناخن که عمارت زده بار خود است

وسعت میخانه نمی از دل تنگ خود است
میشود آینه مرد از تحمل صیقل
جسم مجو تو آب گره از دل آزرم خویش
آب گردید از تب گرم تن ما جان ما

بر ندارد دست از آینه زانو هر که

فرخ که از آن عارض گلرنگ دمیده است
آمد از بستن سرو چون نسیم بهار
نه چشم ندیدست همی چون تو نگاری
روشن بود آن دولت تصویر نگرد
چون رشته طلبکار تو در عالم
زان خرمن گل قسمت ما دامن حسرت است
کم لذت زهر چشمش ای آهوی وحشی
عزت جز از دل و دلدار نگیرم
یار از شب وصل چه حاصل که تو از ناز
جز معنی موزون بخیالم نرسیده است
غافل مشو از معنی برجسته که این صد
هرگز نشد منتفع از گرمی بازار
نگرفته بجز روی تو جای دگر آرام

باده ام چون غنچه در پیمانه رنگ خود است
آب از استادگی روشنگر رنگ خود است
این گل بازیگر گلاب از آتش رنگ خود است
شیشه بار آمد از آن آتش سنگ خود است

صایب نیست خجل از صورت احوال خود است

دیگر کسی از آتش گل دود ندیده است
افسانه از لب یاران رسیده است
زین دست سخن گوش کسی هم نشنیده است
از دوری کسی عکس در آینه ندیده است
چند آنکه دویده است بجایی نرسیده است
زان سبب دوش حاصل ما دست بدیده است
این طرز نگه چشم تو در خواب ندیده است
با شیشه پر از من از دست برآید
تا باز کنی بند قبا صبح دمیده است
کس حرف نسنجیده از من نشنیده است
تا بسته نگردد به عالم ندیده است
چون شمع مرا سوخته هر کس که خریده است
از شرم تو رنگ از رخ هر گل که پریده است

گرد است برو از کمر از داغ است
مقصود نگر نشود از حرم و دیر
دانه عرق نقطه بر روی سخن از ... است

نگذرد از روی ... خاک در است

خط سبزی که بگرد رخ او گردیده است
برگ ریزان تو خوشتر بود از گلریزان
ماه از شرم جمال تو حصاری شده است
گر نه آینه حذر دارد از آن طره چرا
بد نشود نمایت بابن رعنایی
سیر با بند زهم للا رخان دوست است
میشود واصل دریای حقیقت چو حباب

تیره بختی نهال امید است
عذر دست نکهت خلق کریم

هر روز رمضان صبح عید است
در شام غم خورشن مرا صبح امید است
سودای دلم کم نشود از دامن صحرا

خط ریحان نرگس عرق فشان گشته است
کمی بوی دو رنگ از گل بخاشیده است
بسیار به دنبال سخن هم دویده است

که خوان با حق من تا سحر نخوابیده است

دفتر دعوی خورشید بهم پیچیده است
در بهار آنکه ترا دیده چه گلها چیده است
این نه هاله است که بر گرد قمر گردیده است
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
سرو از نسبت قد تو چنین بالیده است
نار بر بالای تو خانه خود مالیده است
هر که صایب نظر از ستخوش تو پوشیده است

نخل شب را شکوفه خورشید است
قرب به سایه بید است

هر روز از این ماه مبارک شب عید است
گر نقش نگینی تیره بود نام سعید است
مژگان غزالان به سرم سایه بید است

هر سو که تو بنشسته مطلع بری زد از خوش / کاین جاده خون بالفس صبح سفید است
[illegible] بسیاری چشم تو ندیدم / در هوس ولی با همه در کلفت و سفید است
یارفته با دو نامه نوشته فرستم / یعنی که ز هجران تو ام دیده سفید است
رفتن تو و چشم ز پا سیاهست / همچون قلم از رشته سفید است

با حرف و صوت نتوان از زبان گشودن / این راز نگفتنی است از لعل لب سفید است
پیغام ما نوشته است نگاه حسرت / خامه سیه زبان است مکتوب ما سفید است

در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سفید است
هر جا هست امیدی ز تو نومید است / ناامیدی همه در زیر سر امید است

بچشم من چه عجب گر غبار ننشیند / غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیده است
بمن هر آنچه کند عشق مستوجب گرد / حباب ز حرف دلم دست در هوا دیده است
شکست توبه زاهد ز ذوق بهار / چرا پیاله که از زلف هوا دیده است
ز چشم خویش سیاهی تمام برنگ ساید / که چشم خسته دلان تو چشمها دیده است

کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است / که آتش از عرق شرم گرد دیده است
ز فرط دیده من از وصال محروم دلم / محیط پرده چشم حباب گردیده است
اگر ز دل نکشم آه بست بیداری / که رشته ام گره پیچ و تاب گردیده است
ز سینه خانه آیینه چون به بزم آید / گمان زند که در آفتاب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در نبوده ایم / که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
ز جاده است بدور قمر که خواب ما / بدور چشم تو [illegible] گردیده است

ز بار مژگان ظلمت خصم جگر گردیده است / قطره بی طلبت سایه فلک گردیده است
خال نبود که زرا مهر دهن گردیده است / نسبت مژگان اجل با تست که گردیده است
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو / این کتان پاره مهتاب سخن گردیده است
دود آهی که کشید به غربت از دل / جوهر آینه صبح وطن گردیده است
از نسیم [illegible] باز نون قلم این بس / که دم تیغ توام تار کفن گردیده است
گردش چشم کبود دلم از جا برد / فلک [illegible] گردیده است
سنگشها بی من از بند تو باشند زاهد / سخن سخت توام [illegible] گردیده است

نه تو آن که تو اندر چشم خلق [illegible] / تو آگه که [illegible] بدیدست

از مردم آزاده کسی [illegible] / در ماهی آزاده کسی [illegible]

دلم از لعل تو جز حرف حقا نشنیده است / از گل [illegible] کسی بوی وفا نشنیده است
نام من هر که بروی [illegible] / زانکه معنی کسی از لفظ جدا نشنیده است
از تو کس غیر [illegible] نشنیده است / بلکه گوش تو هم این [illegible]
غیرتم بین که [illegible] / از لبم نام تو [illegible]
دل خاموش من [illegible] / کس از غنچه تصویر صدا نشنیده است

نه فرصت گفتار بحاجی کریم / کوشش این طایفه او ارکه اشکسته است
عشرت و نیست ایام در اغوش امید / نیم را همچکس از تا جدا نشنیدا بست

دگر آغاز حسن نوبهار است / چمن از جوشش گل یوسف نگار است
ندارم کار با امید واری / ۵ بنومیدی دلم امیدوار است
شقایق را از ان رو میدهد کیف / که تخم جیب ترباک بهار است
شراب تا فراود ی بنجا رست / بقدر تلخی این می خوشگوار است
ز چشم یار قانع شو بدیدن / که پرسیدن بر دل بیمار باد است
ازان چشم تو رنجور است دایم / ۵ که هم بیمار و هم بیمار دار است
نه لازم عصب ادل سیاهی / بلنگ از خشم دایم داغدار است
ببزمی کن زبان خصم کوتاه / که عاجز از نمود دندان مار است
رخ مقصود بی پرده است جایی / اگر آینه دل بی غبار است
محمد سال و فصل حب او راست / بیا زان فصلها بندان بهار است
برستم معنی رنگین فتاده / مگر امشب حنا بندان یار است

این چه خط است آنچه رخسار راست / این چه آینه این رنگها راست
این چه خال این چه گوشه ابروست / این چه مار این چه چهره ماراست
در وطن جوهر سخن خوار است / در نکین نام رو نهد بوار است
در غربی کند سخن شهرت / گل بجا پای بطرف دستار است
خانه هوش را آب رساند / این چه نشاطه که بهار است

۵ خم عالم بقدر غمخوار است / بیکسان را کسی نمی شناسند
آنچه چشم همین بیدار است / آنچه بخت همینه درخواب است
نکرم آهوانه در کار است / دام گردون بخاک پوسیده است
آنچه چشم همینه بیمار است / آنچه مژگان رخنه در دل کرد
کوشه ابستان دیوار است / خاک ری حصار عافیت است
مژه شوخ خار دیوار است / چشم بد دور از آن چمن که درد
سوختن عالم این چه گفتار است / بسخنهای شیرین صایب
روز پروانه را شب یار است / دیده تاریک بی رخ یار است
دهر گوشی دهان بیمار است / مژده در جهان نمی بینم

بیخودی لازمه بیمار است / خود بخود چشم تو در گفتار است

چون چشم سفید گشته بار است / بی لو شناه تیره روزان

بسم لله دیباچه دیوان بهار است / نقش کم زچین رحمی چهره یار است
مهتاب کی آب رخ شمع شب یار است / کر دست کم از ماه برآورده نگاهش
امروز ترا جامه رنگ گل جار است / ترسم بتن نازک آسیب رساند
جرمی که دلم حسن ترا آینه دار است / آینه کسی عکس در آینه بدیدار است
هر غنچه گل جلوه که باد بهار است / دشمنی نقصان حسن نکند زینت است
چون قافله نعمه که در جاده تار است / منزل نتوان کرد در این راه که ما

چون بانگ جرس شنو ز فلانان
چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد
این سبزه خط نیست که گرد رخ یار است
وصف خم گیسوی تو کوته نتوان کرد
یکدست زمین نیست دگر خانه ما را
سر منزل صفا ز چمن حسن تو گرد
زر عکس قفا جست نیست آینه زار است
شکفته ز صد گل بنا گوش تو آن

رنج راحت بود آن را که بعشقش کار است
دل بر درد سنگ نتواند کردن
هنر است که در پرده نمایان باشد
بار عالم همه بر خود نهادیم ما
سنگ راهی که زره هست تن خاکی است
دل چو بر رود از تن آینه دیدار است
خاک ره هم اگر سنگی نگین
محنت دوری یکروزه صد سال نکبت
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
گشت خونریز تر از خواب گران مژگانش
خط بخال بود دایره بی مرکز

در راه طلب دل چو کمر هموار است
شمع گشت ز بالینه بالین فرار است
سجاده حسن است اگر از بهار است
این قصه تو طولانی که افسانه یار است
از عکس که خمیازه کشی بوی گل است
خورشید که در نیست استاد بهار است
پیراهن از اندام تو لرزه بهار است
از عکس تو در گلشن آینه بهار است

خار در پیرهن شعله گل با خار است
کاسه گردید چو خالی ز صدا آشنا است
جوهر آینه بیرون چو قد رنگار است
سوزن از کار رفته رشته چو ناهموار است
گر تو هموار شوی دشت جلوه هموار است
تن خاکی است که این آینه را زنگار است
که بهر مرتبه افق دیگر در کار است
سنگ نه ز هر اگر اندک اگر بسیار است
در تماشا خوش گذرد نفس بسیار است
بشکند تیغ چو لنگر دل است
حلقه خال با حلقه خط نقطه پرگار است

سبز نیست بار مهر خموشی حباب
بار عالم همه بر خود نهادیم با یاران است
نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است
بر تهی دستی ما خنده دل بیدرد است
لذت نانی که بر لعل در آتش دارد
از بدن فیض مجالست بیکان رسید
هر قدم خاری و هر خار زبان ما است
تن بی سوختگان خلعت هستی بار است
بشکند مکرر از گرد دل و دست بریز
رو شکوه تر از غنچه در کار است
خنده لفظی بکف آور دل محزون کن
در بهار چمن حسن تو گل بسیار است
فلک هست اگر هست بریان باطل
گشت کیفیت خمار تو از خط افزون
بار چون ما بقلم بی جد
همین جا دل از تیغ تو بست
هر که چون تیغ سر از سرکشی
مانند چو انیم ما را نجاگه راست
مکافات در دل دیوار آهنین

هر که در جان و دل از تیغ زبان افگار است
سوزن از کار رفته رشته چو ناهموار است
خواب تلخ است در آنجا که هوس بسیار است
بکنار آمدن از بحر چمن بسیار است
ورنه در سینه غواص نفس بسیار است
حق بیداری دزدان نگهش بسیار است
گرد دامن صحرا هوس بسیار است
شعله ام جامه عریانی من زرتار است
بر دهم مهر تو چون آینه دیوار است
در چمن الفی از خار بس دیوار است
هنر نیست سخن در قفس گفتار است
آنچه با دیده نتوان دید گل دیوار است
پس چرا آینه از عکس رخش گلزار است
حسن این آینه از زنگ تب زنگار است
بشکند حرف سر زلف تو در طومار است
حق شمشیر تو در گردن ما بسیار است
اهل عالم همه گویند که جوهردار است
گر هست اختیار با صاحب اختیار است
آینه دار هر چند این خانه جهان است

مجو رحم کرده د آلوده معاصیر — بد کردن خلایق زبان اختیار است

خدا اکبر و بی‌نیاز و علی یار است — گناه کار اگر غم خورد گنهکار است

تو هم درآینه حیران حسن خویشتنی — زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است

بحشر رود قبول دگر نباشد — کریم جنس بد و نیک را خریدار است

به پیش ابرو چین اورمان عتاب — چو تیغ زند که بی همه در کار است

مسیح را مگذار در درون خانه خویش — که آفتاب شفقت همیشه بیمار است

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم — که هر چه جز دل خود میخورم زیانکار است

مرا بغمی بسی میکشد دل دو نیم — که بید مانع وان کار بخت دیوار است

اگر بکلبه ما بیتو آفتاب آید — نه مرغ که این کوه نهی ز دیوار است

قدم بکیده ما با احتیاط گذار — که شیشه باره رنگ شکسته بسیار است

بگو ترا بکدامین عمل نجات دهند — چو کار ما کرم لطف بهانه بسیار است

منجمان چو بدیدند کاکلش گفتند — فغان که بر سر این ماه فتنه بسیار است

از خجلت روی تو که سر چو نبش بهار است — شبنم عرق شرم نما گلعذار است

با قد تو چون سبزه نو خیز نماند — هر سرو و صنوبر که در آغوش بهار است

نازم نرگس تو که شد سامعه افروز — آوازه گل چو رخ خرامش بهار است

دل بسته طمع شود آبرو مریز — که این گوهر یگانه بعالم برابر است

بی نیازی که غنچه در زبان برابر است — حاجت بدور باشی نباشد بحمل را

شرم تو با هزار نگهبان برابر است — حاجت بدور باشی ندارد حریم تو

صائب بصد هزار گلستان برابر است — روی شکفته کرد لی ام شود از دو

امید ما نماز نکرده میسر است — حضور خاطر اگر در نماز معتبر است

سنگ نشسته راستا دستوار زر است — شود رکوع نه نشستن فرون عزت نفس

خوشا کسی که ازین نوبهار بهره‌ور است — بهار عمر شبها سفیده سحر است

وگرنه منت صندل بتر ز درد سر است — جز زر دو ندارند منعمان صائب

نهفتهای بدر جمله ظاهر از سفر است — مرسیده رخم جلوه میکند در جام

کم روزگار جوانی همین در نظر است — توان نه دیدگه بدور دیده دور شوی

وگرنه لاله این باغ پاره جگر است — تر از داغ عزیزان رفته نیست جگر

که شیشه چون شکند در دکان شیشه‌گر است — ز دل شکستگی خود غمین مشو صائب

زخاکم نخور سعد سر فرازتر است — اسیر چاه زنخدان او چو یوسف مصر

چو جام باده مرا هر چه است در نظر است — برنگ غنچه دلم پر ز پاره جگر است

بحال مردم دروش نوختن هنر است — چراغ بزم بزرگان شدن کمالی نیست

بخور که روزه گرفتن حرام اندر سفر است — مکن و حرزه که عمر عزیز در گذر است

این جا بیت کم از لخت آشوب است — هر که در زیر فلک هست سر کش در خطر است

خط لب او عنبر اب گهر است — رشته حرف لعلش که یاقوت است

عالم حیرت ما از شب و روز دیگر است — نکند شام سیاهی نشود صبح سفید

صائب · صائب · آصفی · وحید · صائب · کلیم · وحید · صائب · کلیم · آصفی · صائب